

# آفتاب در حجاب

نام مؤلف : سید مهدی شجاعی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تاییبی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

## پرتو اول

پیشانی و آشفته از خواب پریدی و به سوی پیامبر دویدی.  
بغض، راه گلویت را بسته بود، چشمهایت به سرخی نشسته بود، رنگ رویت  
پریده بود، تمام تنت عرق کرده بود و گلویت خشک شده بود.  
دست و پای کوچکت می لرزید و لبها و پلکهایت را بغضی کودکانه، به  
ارتعاشی وامی داشت. خودت را در آغوش پیامبر انداختی و با تمام وجود ضجه  
زدی.

پیامبر، تو را سخت به سینه فشرد و بهت زده پرسید: «چه شده دخترم؟»  
تو فقط گریه می کردی.

پیامبر دستش را لابه لای موهای تو فرو برد، تو را سخت تر به سینه فشرد،  
با لبهایش موهایت را نوازش کرد و بوسید و گفت: «حرف بزن زینبم! عزیز دلم!  
حرف بزن!»

تو همچنان گریه می کردی.

پیامبر موهای تو را از روی صورتت کنار زد، با دستهایش اشک چشمهایت  
را سترد، دو دستش را قاب صورتت کرد، بر چشمهای خیست بوسه زد و گفت:  
«یک کلام بگو چه شده دخترکم! روشنای چشمم! گرمای دلم!» «حق حق گریه به  
تو امان سخن گفتن نمی داد.

پیامبر یک دستش را به روی سینه ات گذاشت تا تلاطم جانت را درون سینه  
فرو بنشاند و دست دیگرش را زیر سرت و بعد لبهایش را گرم به روی لبهای  
لرزانت فشرد تا مهر از لبانت بردارد و راه سخن گفتنت را بگشاید:

حرف بزن میوه دلم! تا جان از تن جدت رخت برنسته حرف بزن!

قدری آرام گرفتی، چشمهای اشک آلودت را به پیامبر دوختی، لب برچیدی و گفتی: «خواب دیدم! خواب پریشان دیدم. دیدم که طوفان به پا شده است. طوفانی که دنیا را تیره و تاریک کرده است. طوفانی که مرا و همه چیز را به اینسو و آنسو پرت می کند. طوفانی که خانه ها را از جا می کند و کوهها را متلاشی می کند، طوفانی که چشم به بنیان هستی دارد.

ناگهان در آن وانفسا چشم من به درختی کهنسال افتاد و دلم به سویش پرکشید. خودم را سخت به آن چسباندم تا مگر از تهاجم طوفان در امان بمانم. طوفان شدت گرفت و آن درخت را هم ریشه کن کرد و من میان زمین و آسمان معلق ماندم. به شاخه ای محکم آویختم. باد آن شاخه را شکست. به شاخه ای دیگر متوسل شدم. آن شاخه هم در هجوم بیرحم باد دوام نیاورد.

من ماندم و دو شاخه به هم متصل. دو دست را به آن دو شاخه آویختم و سخت به آن هر دو دل بستم. آن دو شاخه نیز با فاصله ای کوتاه از هم شکست و من حیران و وحشتزده و سرگردان از خواب پریدم...»

کلام تو به اینجا که رسید، بغض پیامبر ترکید.

حالا او گریه می کرد و تو مبهوت و متحیر نگاهش می کردی.

بر دلت گذشت تعبیر این خواب مگر چیست که...

پیامبر، سؤال نپرسیده تو را در میان گریه پاسخ گفت:

آن درخت کهنسال، جد توست عزیز دلم که به زودی تندباد اجل او را از پای در می آورد و تو ریسمان عاطفه ات را به شاخسار درخت مادرت فاطمه می بندی و پس از مادر، دل به پدر، آن شاخه دیگر خوش می کنی و پس از پدر، دل به دو برادر می سپاری که آن دو نیز در پی هم، ترک این جهان می گویند و تو را با یک دنیا مصیبت و غربت، تنها می گذارند.

اکنون که صدای گامهای دشمن، زمین را می لرزاند، اکنون که چکاچک شمشیرها بر دل آسمان، خراش می اندازد، اکنون که صدای شیبه اسبها، بند دلت را پاره می کند، اکنون که هلله و هیاهوی سپاه ابن سعد هر لحظه به خیام حسین تو نزدیکتر می شود، یک لحظه خواب کودکی ات را دوره می کنی و احساس می کنی که لحظه موعود نزدیک است و طوفان به قصد شکستن آخرین امید به تکاپو افتاده است.

از جا کنده می شوی، سراسیمه و مضطرب خود را به خیمه حسین می رسانی. حسین، در آرامشی بی نظیر پیش روی خیمه نشست است. نه، انگار خوابیده است. شمشیر را بر زمین عمود کرده، دو دست را بر قبضه شمشیر گره زده، پیشانی بر دست و قبضه نهاده و نشسته به خواب رفته است.

نه فریاد و هلله دشمن؛ که آه سنگین تو او را از خواب می پراند و چشمهای خسته اش را نگران تو می کند.

پیش از اینکه برادر به سنت همیشه خویش، پیش پای تو برخیزد، تو در مقابل او زانو می زنی، دو دست بر شانه های او می گذاری و با اضطرابی آشکار می گویی:

می شنوی برادر؟! این صدای هلله دشمن است که به خیمه های ما نزدیک می شود. فرمانده مکارشان فریاد می زند: ای لشکر خدا بر نشینید و بشارت بهشت را دریابید...

حسین بازوان تو را به مهر در میان دستهایشان می فشارد و با آرامشی به وسعت یک اقیانوس، نگاه در نگاه تو می دوزد و زیر لب آنچه آنچنان که تو بشنوی زمزمه می کند:

پیش پای تو پیامبر آمده بود. اینجا، به خواب من. و فرمود که زمان آن قصه  
فرا رسیده است. همان که تو الان خوابش را مرور می کردی؛ و فرمود که به نزد  
ما می آیی. به همین زودی.

و تو لحظه ای چشم برهم می گذاری و حضور بیرحم طوفان را احساس می  
کنی که زیر پایت خالی می شود و اولین شکافها بر تنها شاخه دست آویز تو رخ  
می نماید و بی اختیار فریاد می کنی:

وای بر من!

حسین، دو دستش را بر گونه های تو می گذارد، سرت را به سینه اش می  
فشارد و در گوشت زمزمه می کند:

وای بر تو نیست خواهرم! وای بر دشمنان توست. تو غریق دریای رحمتی.

صبور باش عزیز دلم!

چه آرامشی دارد سینه برادر، چه فتوحی می بخشد، چه اطمینانی جاری می  
کند.

انگار در آئینه سینه اش می بینی که از ازل خدا برای تو تنهایی را رقم زده  
است تا تماما به او تعلق پیدا کنی. تا دست از همه بشویی، تا یکه شناس او  
بشوی.

همه تکیه گاههای تو باید فرو بریزد، همه پیوندهای تو باید بریده شود، همه  
دست آویزهای تو باید بشکنند، همه تعلقات تو باید گشوده شود تا فقط به او  
تکیه کنی، فقط به ریسمان حضور او چنگ بزنی و این دل بی نظیرت را فقط  
جایگاه او کنی.

تا عهدی را که با همه کودکی ات بسته ای، با همه بزرگی ات پایش بایستی:

پدر گفت: «بگو یک!»

و تو تازه زبان باز کرده بودی و پدر به تو اعداد را می آموخت.

کودکانه و شیرین گفتی: «یک!»

و پدر گفت: «بگو دو»

نگفتی!

پدر تکرار کرد: «بگو دو دخترم.»

نگفتی!

و در پی سومین بار، چشمهای معصومت را به پدر دوختی و گفتی: «بابا!

زبانی که به یک گشوده شد، چگونه می تواند با دو دمسازی کند؟»

و حالا بناست تو بمانی و همان یک! همان یک جاودانه و ماندگار.

بایست بر سر حرفت زینب! که این هنوز اول عشق است.

## پرتو دوم

سال ششم هجرت بود که تو پا به عرصه وجود گذاشتی ای نفر ششم پنج تن!

بیش از هر کس، حسین از آمدنت خوشحال شد. دوید به سوی پدر و با خوشحالی فریاد کشید: «پدر جان! پدر جان! خدا یک خواهر به من داده است!»

زهرای مرضیه گفت: «علی جان! اسم دخترمان را چه بگذاریم؟»  
حضرت مرتضی پاسخ داد: «نامگذاری فرزندانمان شایسته پدر شماست. من سبقت نمی گیرم از پیامبر در نامگذاری این دختر.»  
پیامبر در سفر بود. وقتی که بازگشت، یگراست به خانه زهرا وارد شد، حتی پیش از ستردن گرد و غبار سفر، از دست و پا و صورت و سر.  
پدر و مادرت گفتند که برای نامگذاری عزیزمان چشم انتظار بازگشت شما بوده ایم.

پیامبر تو را چون جان شیرین، در آغوش فشرد، بر گوشه لبهای خندانت بوسه زد و گفت: «نامگذاری این عزیز، کار خود خداست. من چشم انتظار اسم آسمانی او می مانم.»

بلافاصله جبرئیل آمد و در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود، اسم زینب را برای تو از آسمان آورد، ای زینت پدر! ای درخت زیبای معطر! پیامبر از جبرئیل سؤال کرد که دلیل این غصه و گریه چیست؟!

جبرئیل عرضه داشت: «همه عمر در اندوه این دختر می گیریم که در همه عمر جز مصیبت و اندوه نخواهد دید.»

پیامبر گریست. زهرا و علی گریستند. دو برادرت حسن و حسین گریه کردند  
و تو هم بغض کردی و لب برچیدی.

همچنانکه اکنون بغض، راه گلویت را بسته است و منتظر بهانه ای تا رهائش  
کنی و قدری آرام بگیری. و این بهانه را حسین چه زود به دست می دهد.  
یا دهر اف لک من خلیل کم لک بالاشراق و الاءصیل  
شب دهم محرم باشد، تو بر بالین سجاد، به تیمار نشسته باشی، آسمان  
سنگینی کند و زمین چون جنین، بی تاب در خویش بیچد، جون غلام ابوذر، در  
کار تیز کردن شمشیر برادر باشد، و برادر در گوشه خیام، زانو در بغل، از فراق  
بگوید و از دست روزگار بنالد.

چه بهانه ای بهتر از این برای اینکه تو گریه ات را رها کنی و بغض فرو خفته  
چند ده ساله را به دامان این خیمه کوچک بریزی.

نمی خواهی حسین را از این حال غریب درآوری. حالی که چشم به ابدیت  
دوخته است و غبار لباسش را برای رفتن می تکاند. اما چاره نیست. بهترین پناه  
اشکهای تو، همیشه آغوش حسین بوده است و تا هنوز این آغوش گشوده است  
باید در سایه سار آن پناه گرفت.

این قصه، قصه اکنون نیست. به طفولیتی برمی گردد که در آغوش هیچ کس  
آرام نمی گرفتی جز در بغل حسین. و در مقابل حیرت دیگران از مادر می  
شنیدی که: «بی تابی اش همه از فراق حسین است. در آغوش حسین، چه جای  
گریستن؟!»

اما اکنون فقط این آغوش حسین است که جان می دهد برای گریستن و تو  
آنقدر گریه می کنی که از هوش می روی و حسین را نگران هستی خویش می  
کنی.



حسین به صورتت آب می پاشد و پیشانی ات را بوسه گاه لبهای خویش می کند. زنده می شوی و نوای آرام بخش حسین را با گوش جانت می شنوی که:  
آرام باش خواهرم! صبوری کن تمام دلم! مرگ، سرنوشت محتوم اهل زمین است. حتی آسمانیان هم می میرند. بقا و قرار فقط از آن خداست و جز خدا قرار نیست کسی زنده بماند. اوست که می آفریند، می میراند و دوباره زنده می کند، حیات می بخشد و برمی انگیزد.

جد من که از من برتر بود، زندگی را بدرود گفت. پدرم که از من بهتر بود، با دنیا وداع کرد. مادرم و برادرم که از من بهتر بودند، رخت خویش از این ورطه بیرون کشیدند. صبور باید بود، شکیبایی باید ورزید، حلم باید داشت...

تو در همان بی خویشی به سخن درمی آبی که:

برادرم! تنها زیستنم! تو پیامبرم بودی وقتی که جان پیامبر از قفس تن پرکشید. گرمای نفسهای تو جای مهر مادری را پر می کرد وقتی که مادرمان با شهادت به عالم غیب پیوند خورد. تو پدر بودی برای من و حضور تو از جنس حضور پدر بود وقتی که پرنده شوم یتیمی برگرد بام خانه مان می گشت.

وقتی که حسن رفت، همگان مرا به حضور تو سر سلامتی می دادند. اکنون این تنها تو نیستی که می روی، این پیامبر من است که می رود، این زهرای من است، این مرتضای من است، این مجتبیای من است. این جان من است که می رود.

با رفتن تو گویی همه می روند. اکنون عزای یک قبیله بر دوش دل من است، مصیبت تمام این سالها بر پشت من سنگینی می کند. امروز عزای مامضی تازه می شود. که تو بقیة الله منی، تو تنها نشانه همه گذشتگانی و تنها پناه همه بازماندگان...

حسین اگر بگذارد، حرفهای تو با او تمامی ندارد. سرت را بر سینه می  
فشارد و داروی تلخ صبر را جرعه جرعه در کامت می ریزد:

خواهرم! روشنی چشمم! گرمی دلم! مبادا بی تابی کنی! مبادا روی بخراشی!  
مبادا گریبان چاک دهی! استواری صبر از استقامت توست. حلم در کلاس تو  
درس می خواند، بردباری در محضر تو تلمذ می کند، شکیبایی در دستهای تو  
پرورش می یابد و تسلیم و رضا دو کودکند که از دامان تو زاده می شوند و  
جهان پس از تو را سرمشق تعبد می دهند.

راضی باش به رضای خدا که بی رضای تو این کار، ممکن نمی شود.

## پرتو سوم

در این شب غریب، در این لحظات وهم انگیز، در این دیار فتنه خیز، در این شبی که آبستن بزرگترین حادثه آفرینش است، در این دشت آکنده از اندوه و مصیبت و بلا، در این درماندگی و ابتلا، تنها نماز می تواند چاره ساز باشد. پس بایست! قامت به نماز برافراز و ماتم و خستگی را در زیر سجاده ات، مدفون کن. نماز، رستن از دار فنا و پیوستن به دار بقاست. نماز، کندن از دام دنیا و اتصال به عالم عقبی است. تنها نماز می تواند مرهم این دل افسرده و جگر دندان خورده باشد.

انگار همه این سپاه مختصر نیز به این حقیقت شیرین دست یافته اند. خیمه های کوچک و به هم پیوسته شان مثل کندوی زنبورهای عسل شده است که از آنها فقط نوای نماز و آوای قرآن به گوش می رسد. سپاه دشمن غرق در بی خبری است، صدای معصیت، صدای عربده های مستانه، صدای ساز و دهل های رعب برانگیز، به آنها لحظه ای مجال تامل و تفکر و پرهیز و گریز نمی دهد. کاش به خود می آمدند؛ کاش از این فتنه می گریختند، کاش دست و دامنشان را به این خون عظیم نمی آلودند، کاش دنیا و آخرتشان را تباه نمی کردند، کاش فریب نمی خوردند؛ کاش تن نمی دادند؛ کاش دل به این دسیسه نمی سپردند.

اگر قصدشان کشتن حسین است، با ده یک این سپاه هم حادثه محقق می شود. مگر سپاه برادرت چقدر است؟ چرا اینهمه انسان، دستشان را به این خون آلوده می کنند؟ چرا اینهمه آمده اند تا در سپاه کفر رقم بخورند؟ چرا بی جهت نامشان را در زمره دشمنان اسلام ثبت می کنند؟ نمی گویی به شما کمک کنند، شما از یاری آنها بی نیازید، خودشان را از مهلکه دنیا و آخرت دربرند. جان

خودشان را نجات دهند، ایمان خودشان را به دست باد نسپرند. یک نفر هم از اهل جهنم کم شود غنیمت است.

این چه جهالتی است که دامن دلشان را گرفته است؟ این چه جهل مرکبی است که سرمایه عقلشان را به غارت برده است؟ چرا راه گوشه‌ایشان را بسته اند؟ چرا راه دل‌هایشان را گرفته اند؟

انگار فقط خدا می تواند آنان را از این ورطه هلاکت برهاند. باید دعا کنی برایشان، باید از او بخواهی که خواسته هایشان را متحول کند، قفل دل‌هایشان را بگشاید.

دعا می کنی، همه را دعا می کنی، چه آنها را که می شناسی و چه آنها را که نمی شناسی. چه آنها که نامشان را در نامه های به برادرت دیده ای و اکنون خبرشان را از سپاه دشمن می شنوی و چه آنها که نامشان را ندیده ای و نشنیده ای. به اسم قبیله و عشیره دعا می کنی، به نام شهر و دیارشان دعا می کنی. به نام سپاه مقابل دعا می کنی!

دعا می کنی، هر چند که می دانی قاعده دنیا همیشه بر این بوده است. همیشه اهل حقیقت قلیل بوده اند و اهل باطل کثیر. باطل، جاذبه های نفسانی دارد. کششهای شیطانی دارد. پدر همیشه می گفت: لا تستو حشوا فی طریق الهدی لقله اهل. در طریق هدایت از کمی نفرت نهراسید. «

پیدا است که کمی نفرت، خاص طریق هدایت است. همین چند نفر هم برای سپاه هدایت بی سابقه است. اعجاب برانگیز است. پدر اگر به همین تعداد، برادر داشت، لشکر داشت، همراه و همدل و همسفر داشت، پایه های اسلام را برای ابد در جهان محکم می کرد. دودمان معاویه را برمی چید که این دود اکنون روزگار اسلام را سیاه نکند. اما پس از ارتحال پیامبر چند نفر دور حقیقت ماندند؟

راستی نکند که فردا در گیرودار معرکه، همین سپاه اندک نیز برادرت را تنها بگذارند؟ نکند خیانتی که پشت پدر را شکست، دل فرزند را هم بشکند؟ مگر همین چند صباح پیش نبود که معاویه فرماندهان و نزدیکان سپاه برادرت مجتبی را یکی یکی خرید و او تنها و بی یاور ناچار به عقب نشینی و سکوت کرد؟ این را باید به حسین بگویی. هم امشب بگویی که دل نبندد و به وعده های مردم این دنیا. این درست که شهادت برای او رقم خورده است و خود طالب عزیمت است. این درست که برای شهیدی مثل او فرق نمی کند که هم مسلخانش چند نفر باشند. اما به هر حال تجربه مکرر دلشکستگی پیش از شهادت، طعم شیرینی نیست. خوب است در میانه نمازها سری به حسین بزنی، هم دیداری تازه کنی و هم این نکته را به خاطر نازنینش بیاوری. اما نه، انگار این بوی حسین است، این صدای گامهای حسین است که به خیمه تو نزدیک می شود و این دست اوست که یال خیمه را کنار می زند و تبسم شیرینش از پس پرده طلوع می کند. همیشه همین طور بوده است. هر بار دلت هوای او را کرده، او در ظهور پیش قدم شده و حیرت را هم بر اشتیاق و تمنا و شیدایی ات افزوده.

تمام قد پیش پای او برمی خیزی و او را بر سجاده ات می نشانی.

می خواهی تمام تار و پود سجاده از بوی حضور او آکنده شود.

می گوید: «خواهرم! در نماز شبهایت مرا فراموشی نکنی.»

و تو بر دلت می گذرد: چه جای فراموشی برادر؟ مگر جز تو قبله دیگری

هم هست؟ مگر ماهی، حضور آب را در دریا فراموش می کند؟ مگر زیستن بی

یاد تو معنا دارد؟ مگر زندگی بی حضور خاطره ات ممکن است؟

احساس می کنی که خلوت، خلوت نیست و حضور غریبه ای هرچند خودی از حلاوت خلوت می کاهد، هرچند که آن غریبه خودی، نافع بن هلال باشد و نگران برادر، بیرون در ایستاده باشد.

پیش پای حسین، زانو می زنی، چشم در آینه چشمهایش می دوزی و می گویی: «حسین جان! برادرم! چقدر مطمئنم به اصحاب امشب که فردا در میان معرکه تنهایت نگذارند؟»

حسین، نگرانی دلت را لرزش مژگانت درمی یابد، عمیق و آرام بخش نفس می کشد و می گوید: «خواهرم! نگاه که می کنم، از ابتدای خلقت تاکنون و از اکنون تا همیشه، اصحابی باوفاتر و مهربانتر از اصحاب امشب و فردا نمی بینم. همه اینها که امشب در سپاه من اند، فردا نیز در کنار من خواهند ماند و پیش از من دستشان را به دامان جدمان خواهند رساند.»

احساس می کنی که سایه پشت خیمه، بی تاب از جا کنده می شود و خلوت مطلوبتان را فراهم می کند. آرزو می کنی که کاش زمان متوقف می شد. لحظه ها نمی گذشت و این خلوت شیرین تا قیامت امتداد می یافت. اما غلغله ناگهان بیرون، حسین را از جا می خیزاند و به بیرون خیمه می کشاند.

تو نیز دل نگران از جا بر می خیزی و از شکاف خیمه بیرون را نظاره می کنی. افراد، همه خودی اند اما این وقت شب در کنار خیمه تو چه می کنند؟ پاسخ را حسین به درون می آورد:

خواهرم! اینها اصحاب من اند و سرشان، حبیب بن مظاهر اسدی است. آمده اند تا با تو بیعت کنند که هزارباره تا پای جان به حمایت از حرم رسول الله ایستاده اند. چه بگویم؟

چه دریافت روشنی دارد این حبیب! دین را چه خوب شناخته است. بی جهت نیست که امام لقب فقیه به او داده است. اسم حبیب اسباب آرامش دل است. وقتی خبر آمدنش به کربلا را شنیدی سرت را از کجاوه بیرون آوردی و گفتی: «سلام مرا به حبیب برسانید.»

حسین جان! بگو که زینب، دعاگوی شماست و برایتان حشر با رسول الله را می‌طلبد و تا ابد خیر و سعادتتان را از خدا مسألت می‌کند.

## پرتو چهارم

همین که برادر، عمامه پیامبر را بر سر بگذارد، شمشیر پیامبر را در دست بگیرد و به سمت سپاه دشمن حرکت کند کافیت تا غم عالم بر دلت بنشیند. کافیت تا تمامی مصیبت‌های پنجاه ساله بر ذهنت هجوم بیاورد و غربت و تنهایی جاودانه پدر، از اعماق جگرت سر باز کند.

اما برادر به این بسنده نمی‌کند، مقابل دشمن می‌ایستد، تکیه اش را بر شمشیر پیامبر می‌دهد و در مقابل سیاهدلانی که به خون سرخ او تشنه‌اند، لب به موعظه می‌گشاید: «مردم! در آرامش، گوش به حرف‌هایم بسپارید و شتاب نکنید تا من آنچه حق شما بر من است به جای آورم که موعظت شماست و اتمام حجت بر شما.

درنگ کنید تا من، انگیزه سفرم را به این دیار، روشن کنم. اگر عذر من را پذیرفتید و تصدیق کردید و با من از در انصاف درآمدید خوشا به سعادت شما، که اگر چنین شود، راه هجوم شما بر من بسته است.

اما اگر عذر من را نپذیرفتید و با من از در انصاف در نیامدید، دست به دست هم دهید و تمام قوا و شرکاء خود را به کار گیرید، به مقصود خود عمل کنید و به من مهلت ندهید. چه، می‌دانید که در فضای روشن و بی‌ابهام گام می‌زنید.

به هر حال ولایت من با خداست و پشتیبان من اوست. هم او که کتاب را فرو فرستاد و ولایت همه صالحان و نیکوکاران را به عهده گرفت.

بندگان خدا! تقوا پیشه‌کنند و از دنیا برحذر باشید. اگر بنا بود همه دنیا به یک نفر داده شود یا یکی برای دنیا باقی بماند، چه کسی بهتر از پیامبران برای بقا و شایسته‌تر به رضا و راضی‌تر به قضاء؟!

اما بنای آفریدگار بر این نیست، که او دنیا را برای فنا آفریده است.



تازه های دنیا کهنه است، نعمتهایش فرسوده و متلاشی شده و روشنایی سرورش، تاریک و ظلمت زده.

دنیا، منزلی پست و خانه ای موقت است. کاروانسراست.

پس در اندیشه توشه باشید و بدانید که بهترین ره توشه تقواست. تقوا پیشه کنید تا خداوند رستگارتان کند...»

او چون طبیبی که به زوایای وجود بیمار آگاه است، می داند که مشکل این مردم، مشکل دنیاست، مشکل علاقه به دنیا و از یاد بردن خدا و عالم عقبی. فقط علقه های دنیا می تواند انسان را اینچنین به خاک سیاه شقاوت بنشاند. فقط پشت کردن به خدا می تواند، پشت عزت انسان را اینچنین به خاک بمالد. فقط از یاد بردن خدا می تواند حجابهایی چنین ضخیم و نفوذناپذیر بر چشم و دل انسان بیفکند تا آنجا که آیات روشن خدا را منکر شود و خون فرزندان پیامبر خدا را مباح بشمرد.

او همچنان با آرامش و حوصله ادامه می دهد و تو از شکاف خیمه می بینی که دشمن، بی تاب و منتظر، این پا و آن پا می کند تا پس از اتمام موعظه به او حمله ور شود و خونس را بر زمین بریزد:

«مردم! خداوند تعالی که خود آفریننده دنیاست، آن را خانه نابودی و زوال قرار داده است. کار این خانه این است که حال دل بستگان به خویش را دگرگون می کند.

فریب خورده کسی است که فریب او را بخورد و بخت برگشته کسی است که در دام فتنه های او بیفتد.

مردم! دنیا شما را نفریبد، هر که به دنیا تکیه کند، دنیا زیر پایش امیدش را خالی می کند و هر که طمع به دنیا ببندد، دنیا ناکامش می سازد.

من اکنون شما را در کاری هم پیمان می بینم که باعث برانگیختن خشم خدا شده.

خدای کریم از شما روی گردانده و عذاب خویش را بر شما حلال کرده. مردم! خدای ما خوب خدایی است و شما بد بندگانی هستید. به محمد پیامبر ایمان آوردید و طاعتش را گردن نهادید و سپس به فرزندان او هجوم آوردید و کمر به قتل عترت او بستید. اکنون این شیطان است که بر شما مسلط شده و عظمت حضور خدا را در دلهایتان به غیبت کشانده. پس ننگ بر شما و مقصد و مقصود شما. ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم اما پیش روی ما قومی است که از پس ایمان، به کفر رسیده است.

و قومی که غرقه ستم است هماره از ساحل لطف و رحمت خدا دور باد... « امید نه، که آرزو داری این امت برگشته از امام، این قبیله پشت کرده به رائد، این قوم روبروتافته از قائد با این کلام تکان دهنده و سخنان هشیارکننده، ناگهان به خود بیاید، آب رفته را به جوی بازگرداند و حرمت شکسته را ترمیم کند. اما پاسخ، فقط صدای شیهه اسبانی است که سم بر زمین می کوبند و بی تابی سوارانشان را برای هجوم تشدید می کنند.

دوست داری حجاب از گوشه‌هایشان برداری و صدای ضجه سنگ و خاک و کلوخ را به آنها بشنوانی و بفهمانی که از سنگ و خاک و کلوخ کمترند آنها که چشم بر تابش آفتاب حقیقت می بندند.

دوست داری پرده از چشمهایشان برداری و ملائک را نشانشان دهی که چگونه صف در صف، گرداگرد امام حلقه زده اند و اشک چشمهایشان شبنم آسا بر گلبرگ بالهایشان نشسته و گریه‌هایشان خاک پای امام را تر کرده است.

فرشتگانی که ضجه می زنند: اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء<sup>(۱)</sup> و امام با تکیه بر دستهای خدا، در گوششان زمزمه می کند:

انی اعلم ما لاتعلمون.<sup>(۲)</sup>

دوست داری به انگشت اشاره ات، پرده از ظواهر عالم برداری و لشکر بینهایت اجنه را نشان این سپاه بی مقدار دشمن دهی و تقاضای تضرع آمیز امدادشان را به دشمن بفهمانی و بفهمانی که یک اشاره امام کافست تا میان سرها و بدنهایشان فاصله اندازد و زمین کربلا را از سرهایشان سپاه کند اما امام با اشاره مژگانش آنها را به آرامش می خواند و اشتیاق دیدارش با رسول الله را به رخشان می کشد.

دوست داری...

ولی هیچ کدام از این کارها را که دوست داری، انجام نمی دهی. فقط چشم از شکاف خیمه به امام می دوزی و رد نگاه او را دنبال می کنی. امام، نگاهش را بر چهره پیرترها عبور می دهد و باز اراده سخن گفتن می کند و تو با خود می اندیشی که مگر هنوز حرفی برای گفتن مانده است؟ مگر هیچ رگی از غیرت و هشیاری در این قوم باقی است که بتوان بر آن تکیه کرد و احتمال تاءثیر را بر آن بنا نهاد؟ می دانی که حسین به منفی بودن این پاسخ واقف تر است اما او فوق وظیفه عمل می کند و دلش برای راهیان جهنم هم می سوزد.

«مردم! ببینید چه کسی پیش روی شما ایستاده است. سپس به وجدانهایتان مراجعه کنید و ببینید که آیا کشتن من و شکستن حریم من رواست؟ آیا من فرزندزاده پیامبر شما نیستم؟ و فرزند وصی او و پسرعم او و اولین ایمان آورنده به خدا تصدیق کننده رسول او و آنچه از جانب پروردگار آمده؟ آیا حمزه سیدالشهداء عموی من نیست؟ آیا جعفر طیار عموی من نیست؟

آیا مادر من، فاطمه دختر پیامبر شما نیست؟  
آیا جده ام خدیجه، اولین زن اسلام آورده نیست؟  
آیا پیامبر درباره من و برادرم نفرموده که ما سید جوانان اهل بهشتیم؟  
آیا انکار می کنید که پیامبر جد من است؟ فاطمه مادر من است؟ علی پدر  
من است و...؟

بغض، راه گلویت را سد می کند، اشک در چشمهایت حلقه می زند و قلبت  
گر می گیرد. می خواهی از همان شکاف خیمه فریاد بزنی: برادر! همین  
افتخارات ما جرائم ماست. اگر تو فرزند علی نبودی، اگر جد تو پیامبر نبود که  
سران این قوم با تو دشمنی نمی کردند و چنین لشکری به جنگ با تو نمی  
فرستادند! عداوت اینها به احد برمی گردد، به بدر، به حنین. کینه اینها کینه  
خندقی است. بغض اینها، بغض خیبری است.

مسئله اینها، مسئله پیامبر و علی است. برادرم! همین فرداست که سر مقدس  
تو را پیش روی یزید بگذارند و یزید مست و لایعقل زمزمه کند:  
لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل  
و از بنیان، منکر خدا و وحی و پیامبر شود. اینها پیامبری را حکومت و  
پادشاهی می بینند و در پی جبران آن سالها از دست رفته اند.

برادرم! عزیزدلم! اینها اکنون محصول سقیفه را درو می کنند. اینها فرزندان  
همانهایند که پدرمان علی را خانه نشین کردند. تو به علی افتخار، چه می کنی؟  
آری برادر! جرم ما همین افتخارات ماست.

می خواهی فریاد بزنی و این حرفها را به گوش برادرت برسانی. اما بغضت را  
فرو می خوری و دم برنمی آوری. دوست داری ماجرای جمل<sup>(۳)</sup> را برای  
برادرت مرور کنی.

جمل مگر همین دیروز نبود؟ طلحه و زبیر<sup>(۴)</sup> از سر کینه با عدالت علی، عایشه را سوار بر شتر، علم کردند و به جنگ با ولایت کشاندند!

عایشه ابتدا وقتی فهمید که نام شتر، عسگر است، تردید کرد و به یاد این کلام پیامبر افتاد که: «مبادا بر شتری عسگر نام سوار شوی و به جنگ روی.»

اما طلحه و زبیر لباس و زینت همان شتر را عوض کردند و عایشه را بر آن نشاندهند. و عایشه، دعوی جنگ با علی کرد: بهانه چه بود؟ خونخواهی عثمان! و خودشان بهتر از هر کس می دانستند که این بهانه تا کجا مضحک است.

مروان حکم، سعید عاص را به همراهی در جنگ دعوت کرد. سعید عاص پرسید: «همراهان تو کیانند؟»

گفت: «طلحه و زبیر عوام و عایشه و سعد و عبدالرحمن و محمد بن طلحه و عبدالرحمن اسید و عبدالله حکیم و...»

سعید عاص گفت: «چه بازی غریبی! اینها که همه خود، دستشان به خون عثمان آلوده است!»

مروان حکم، سکوت کرد و از او گذشت.

ام سلمه<sup>(۵)</sup> با اتکاء به آنچه از پیامبر شنیده بود اعلام کرد: «بدانید هر که به جنگ با علی رود، کافر است و عصیانگر بر دین خدا.»

اما فریاد او در ازدحام جمعیت گم شد.

مالک اشتر نامه نوشت به عایشه که از خدا بترس و حریم پیامبر را نگاه دار.

عایشه پاسخ داد: «تو هم لابد شریک قتل عثمانی که با من مخالفت می کنی.»

امیر مؤمنان، ناخواسته پا به این عرصه گذاشت و با هفتصد سوار به «ذی قار» فرود آمد.

و عایشه وقتی این را شنید، نامه نوشت به حفصه<sup>(۶)</sup> که «علی به ذی قار فرود آمده است، نه راه پس دارد، نه راه پیش.»

حفصه با دریافت این پیام، مطریان و مغنیان را جمع کرد و دستور داد که این مضمون را به شعر درآورند و با دف و تنبک بنوازند و بخوانند تا مگر علی بدین واسطه خفیف و استهزاء شود.

تو خبر را که شنیدی، احساس کردی که دیگر جای درنگ نیست. از خانه بیرون شدی و با رویی پوشیده و ناشناس به خانه حفصه درآمدی.

خانه شلوغ بود. مغنیان می نواختند، کودکان کف می زدند و زنان دم می گرفتند:

مالخبر مالخبر

علی فی سقر

کالفرس الاشقر

ان تقدم عقر

و ان تاءخر نحر.

راه را شکافتی تا به مقابل حفصه رسیدی که در بالای مجلس نشسته بود. وقتی درست مقابل او قرار گرفتی، چهره ات را گشودی، غضبناک نگاهش کردی، دندانهایت را به هم ساییدی و گفتی: «راست گفت رسول خدا که «البغض يتورات، کینه موروثی است.»

ای دختر عمر! که اکنون با دختر ابوبکر همدست شده ای برای کشتن پدر من. پیش از این نیز با پدرانتان همدست شده بودید برای کشتن پیامبر. اما خدا پیامبرش را از مکر خاندان شما آگاه و کفایت کرد.

با پدران‌تان در قتل پیامبر ناکام ماندید و اکنون کمر به قتل وصی و برادر او بسته‌اید. شرم کنید.

همین آیه قرآنی برای رسوایی همیشه تان بس نیست؟ وان تظاهرا علیه فان الله هو مولیه و جبریل و صالح المؤمنین و الملائکة بعد ذلک ظهیر. <sup>(۷)</sup> دوست داری به برادرت یادآوری کنی که این آتش از زمان پیامبر در زیر خاکستر خفته است. اینها اگر جرات می‌کردند، پیامبر را از میان برمی‌داشتند. نتوانستند، سر از سقیفه در آورند، بیست و پنج سال خورشید را به بند کشیدند و در شهر کوران، پادشاهی کردند و بعد بر شتر نشستند و بعد، سر از نهروان <sup>(۸)</sup> درآوردند، به لباس ابوموسی اشعری درآمدند و دست آخر، شمشیر را به دست ابن ملجم دادند. و کدام آخر؟ معاویه از همه گذشتگان پلیدتر مکارتر بود. نیش معاویه بود که زهر را به جان برادرمان حسن ریخت.

دوست داری فریاد بزنی: «برادرم! تو که اینها را می‌دانی چرا اتصالت را به خدا و پیامبر علم می‌کنی؟»

اما فریاد نمی‌زنی، شکوه هم نمی‌کنی. فقط مثل باران بهاری اشک می‌ریزی و تلاش می‌کنی که آتش دل را به آب دیده خاموش کنی. چه، می‌دانی که او بهتر از تو این قوم را می‌شناسد و این گذشته را ملموس تر از تو می‌داند. اما به کوفه نگاه می‌کند، به شام. که تو را و کاروانت را به نام اسرای خارجی در شهر می‌گردانند. می‌خواهد در میان این قاتلان کسی نباشد که بگوید ما گمان کردیم با دشمن خارجی روبرویم. با مخالفان اسلام می‌جنگیم. می‌خواهد که در قیامت کسی نباشد که ادعا کند ما مقتول خویش را شناختیم و هویت سپاه مقابل را در نیافتیم.

در مقابل این اعتراف که امام از اینها خشم و لعنت و غضب ابدی را  
تحویلشان می دهد. همه آنها که صدای امام را می شنوند، با فریاد یا زمزمه  
زیر لب یا هیاهو و بلوا اعلام می کنند که:

یه خدا اینچنین است.

انکار نمی کنیم!

می دانیم که فرزند پیامبری!

می دانیم که پدرت علی است!

قابل انکار نیست!

و بعد برادرت جمله ای می گوید که همان یک جمله تو را زمین می زند و  
صیحه ات را به آسمان بلند می کند.

فیم تستحلون دمی؟ پس چرا کشتن مرا روا می شمیرید؟ پس چرا خون مرا  
مباح می دانید؟

این جمله، جگرت را به آتش می کشد. بیان هستی ات را می لرزاند. انگار  
مظلومیت تمامی مظلومان عالم با همین یک جمله بر سرت هوار می شود.  
این ناخنهای توست که بر صورت خراش می اندازد و این اشک توست که با  
خون گونه ات آمیخته می شود و این صدای ضجه توست که به آسمان برمی  
خیزد.

امام رو بر می گرداند. به عباس و علی اکبر می گوید: «زینب را دریابید.»



## پرتو پنجم

دلت می خواهد که طاقت بیاوری، صبوری کنی و حتی به حسین دلداری بدهی.

بچه ها چشمشان به توست؛ تو اگر آرام باشی، آرامش می گیرند و اگر تو بی تابی کنی، طاقت از کف می دهند.

سجاد که در خیمه تیمار تو خفته است، حادثه را در آینه نگاه تو دنبال می کند.

پس تو باید آنچنان با آرامش و طمأنینه باشی، انگار که همه چیز منطبق بر روال معهود پیش می رود. و مگر نه چنین است؟ مگر تو از بدو ورود به این جهان، خودت را مهیای این روز نمی کردی؟

پس باید قطره قطره آب شوی و سکوت کنی. جرعه جرعه خون دل بخوری و دم برنیاوری. همچنان که از صبح چنین کرده ای. حسین از صبح با تک تک هر صحابی، به شهادت رسیده است، با قطره قطره خون هر شهید، به زمین نشست است و تو هر بار به او تسلی بخشیده ای. هر بار قلبش را گرم کرده ای و اشک از دیدگان دلش سترده ای.

هر بار که از میدان باز آمده است، افزایش موهای سپید سر و رویش را شماره کرده ای، به همان تعداد، در خود شکسته ای، اما خم به ابرو نیاوری.

خواهر اگر تعداد موهای سپید برادرش را نداند که خواهر نیست. خواهر اگر عمق چروکهای پیشانی برادرش را نشناسد که خواهر نیست. تازه اینها مربوط به ظواهر است. اینها را چشم هر خواهری می تواند در سیمای برادرش ببیند. زینب یعنی شناسای بندهای دل حسین، یعنی زیستن در دهلیزهای قلب حسین، عبور کردن از رگهای حسین و تپیدن با نبض حسین. زینب یعنی حسین در آینه

تأیث. زینب یعنی چشیدن خار پای حسین با چشم. زینب یعنی کشیدن بار پشت حسین، بر دل.

وقتی از سر جنازه مسلم بن عوسجه آمد، وقتی که محاسنش به خون حبیب، خضاب شد، وقتی که رمق پاهایش را در پای پیکر حر بن یزید ریاحی ریخت، وقتی که از کنار سجاده خونین عمرو بن خالد صیداوی برخاست، وقتی که جگرش با دیدن زخمهای سعید بن عبدالله شرحه شرحه شد، وقتی که عبدالله و عبدالرحمن غفاری با سلام وداع، چشمان او را به اشک نشانند، وقتی که زهیر به آخرین نگاهش دل حسین را به آتش کشید، وقتی که خون وهب و همسرش، عاشقانه به هم آمیخت و پیش پای حسین ریخت، وقتی که جون، در واپسین لحظات عروج، سراسر وجودش را به رایحه حضور حسین، معطر کرد، وقتی که...

در تمام این اوقات و لحظات، نگاه تو بود که به او آرامش می داد و دستهای تو بود که اشکهای وجودش را می سترد.

هر بار که از میدان می آمد، تو بار غم از نگاهش بر می داشتی و بر دلت می گذاشتی.

حسین با هر بار آمدن و رفتن، تعزیتهايش را به دامان تو می ریخت و التیام از نگاه تو می گرفت. این بود که هر بار، سنگین می آمد اما سبکبال باز می گشت. خسته و شکسته می آمد، اما برقرار و استوار باز می گشت.

اکنون نیز دلت می خواهد که طاقت بیاوری، صبوری کنی و حتی به حسین دلداری بدهی. همچنانکه از صبح تاکنون که آفتاب از نیمه آسمان گذشته است چنین کرده ای. اما اکنون ماجرا متفاوت است.

اکنون این دل شرحه شرحه توست که بر دوش جوانان بنی هاشم به سوی  
خیمه ها پیش می آید.

اکنون این میوه جان توست که لگدمال شده در زیر سم ستوران به تو باز پس  
داده می شود.

علی اکبر برای تو تنها یک برادر زاده نیست. تجلی امیدها و آرمانهای  
توست. تجلی دوست داشتنهای توست. علی اکبر پیامبر دوباره توست.  
نشانی از پدر توست. نمادی از مادر توست. علی اکبر برای تو التیام شهادت  
محسن است. شهید نیامده. غنچه پیش از شکفتن پرپر شده.

شهادت محسن، اولین شهادت در دیدرس تو بود. تو چهار ساله بودی که  
فریاد مادر را از میان در و دیوار شنیدی که «محسنم را کشتند» و به سویش  
دویدی.

شهادت محسن بر دلت زخمی ماندگار شد. شهادت برادر در پیش چشمهای  
چهار ساله خواهر. و تا علی اکبر نیامد، این زخم التیام نپذیرفت.  
اکنون این مرهم زخم توست که به خون آغشته شده است. اکنون این زخم  
کهنه توست که سر باز کرده است.

دوست داشتی حسین را دمامم در آغوش بگیری و بوی حسین را با شامه  
تمامی رگهایت استشمام کنی. اما تو بزرگ بودی و حسین بزرگتر و شرم همیشه  
مانع می شد مگر که بهانه ای پیش می آمد؛ سفری، فراق چند روزه ای، تسلائی  
مصیبتی و... تو همیشه به نگاه اکتفا می کردی و با چشمهایت بر سر و روی  
حسین بوسه می زدی.

وقتی علی اکبر آمد، میوه بهانه چیده شد و همه موانع برچیده.

حسین کوچکت همیشه در آغوش تو بود و تو می توانستی تمامی احساسات حسین طلبانه ات را نثار او می کنی.

از آن پس، هرگاه دلت برای حسین تنگ می شد، بوسه بر گونه های علی اکبر می زدی.

از آن پس، علی اکبر بود و در دامان مهر تو. علی اکبر بود و دستهای نوازش تو، علی اکبر بود و نگاههای پرستش تو و... حسین بود و ادراک عاطفه تو.

و اکنون نیز حسین بهتر از هر کس این رابطه را می فهمد و عمق تعزیت تو را درک می کند.

دلت می خواهد که طاقت بیاوری، صبوری کنی و حتی به حسین دلداری بدهی.

اما چگونه؟ با این قامت شکسته که نمی توان خیمه وجود حسین را عمود شد.

با این دل گداخته که نمی توان بر جگر حسین مرهم گذاشت.

اکنون صاحب عزا تویی. چگونه به تسلاهی حسین برخیزی؟

نیازی نیست زینب! این را هم حسین خوب می فهمد.

وقتی پیکر پاره پاره علی اکبر به نزدیکی خیمه ها می رسد. و وقتی تو شیون کنان و صیحه زنان خودت را از خیمه بیرون می اندازی، وقتی به پهنای صورت اشک می ریزی و روی به ناخن می خراشی، وقتی تا رسیدن به پیکر علی، چند بار زمین می خوری و برمی خیزی، وقتی خودت را به روی پیکر علی اکبر می اندازی، حسین فریاد می زند که: «زینب را دریابید.»

حسینی که خود قامتش در این عزا شکسته است و پشتش دوتا شده است.

حسینی که غم عالم بر دلش نشست است و جهان، پیش چشمان اشکبارش تیره

و تار شده است. حسینی که خود بر بلندترین نقطه عزا ایستاده است، فقط نگران حال توست و به دیگران نهیب می زند که: «زینب را دریابید. هم الان است که قالب تهی کند و کبوتر جان از نفس تنش بگریزد.»

## پرتو ششم

خانمی شده بودی تمام و کمال. و سالاری بی مثل و نظیر.

آوازه فضل و کمال و زهد و عرفان و عفت و عبادت و تهجد تو در تمام عالم اسلام پیچیده بود. آنقدر که نام زینب از شدت اشتها، مکتوم مانده بود و اختصاص و انحصار لقبها بود که تو را معرفی می کرد. لزومی نداشت نام زینب را کسی بر زبان بیاورد.

اگر کسی می گفت: عالمه، اگر کسی می گفت عارفه، اگر کسی می گفت فاضله، اگر کسی می گفت کامله، همه ذهنها تو را نشان می کرد و چشم همه دلها به سوی تو برمی گشت.

تجلی گونه گون صفتهای تو چون صدف، گوهر ذات را در میان گرفته بود و پوشانده بود. کسی نمی گفت زینب. همه می گفتند: زاهده، عابده، عفیفه، قاتنه، قائمه، صائمه، متهجده، شریفه، موثقه، مکرمه.

این لقبها برازنده هیچ کس جز تو نبود که هیچ کس واجد این صفات، در حد و اندازه تو نبود. نظیر نداشتی و دست هیچ معرفتی به کنه ذات تو نمی رسید.

القابی مثل: محبوبه المصطفی و نائبة الزهرا، اتصال تو را به خاندان وحی تاءکید می کرد، اما صفات دیگر، جز تو مجرا و مجلایی نمی یافتند.

امینه الله را جز تو کسی دیگر نمی توانست حمل کند. بعد از شهادت زهرا، تشریف «ولیه الله» جز تو برازنده قامت دیگری نبود.

ندیده بودند مردم. در تاریخ و پیشینه و مخیله خود هم کسی مثل تو را نمی یافتند جز مادرت زهرا که پدید آورنده تو بود و مربی تو.

از این روی، تو را صدیقه صغری می گفتند و عصمت صغری که فاصله و منزلت میان معلم و شاگرد، مادر و دختر و باغبان و گل، معلوم باشد و محفوظ بماند.

اما در میان همه این القاب و کنیه ها و صفات، اشتها تو به عقیده بنی هاشم و عقیده عرب، بیشتر بود که تو عزیز خاندان خود بودی و عزت هیچ دختری به پای عزت تو نمی رسید.

و چنین یوسفی را اگر از شرق تا غرب عالم، خواستار و طالب نباشند، غیر طبیعی است. و طبیعی است اگر طالبان و خواستگاران، به بضاعت و جودی خویش ننگرند و فقط چشم به عظمت مطلوب بدوزند.

می آمدند، همه گونه مردم می آمدند، از مهترین قبایل اشراف تا کهترین مردم اطراف و اکناف. و همه تو را از علی، طلب می کردند و دست تمنا درازتر از پای طلب بازمی گشتند.

پست ترین و فرومایه ترین آنها، اشعث بن قیس کندی بود.

همان که در سال دهم هجرت ایمان آورد، اما بعد از ارتحال رسول، آشکارا مرتد شد و تا ابوبکر بر او چیره نشد، ایمان مجدد نیاورد.

ابوبکر پس از این پیروزی، خواهر نابینایش را به او داد و او دو فرزند برای اشعث به ارمغان آورد.

یکی اسماء که زهر در جام برادرت حسن ریخت و او را به شهادت رساند و دیگری محمد که اکنون در لشکر عمر سعد، مقابل برادر تو ایستاده است.

هرچه از پدرت، کلام رد و تلخ می شنید، رها نمی کرد. گویی در نفس این طلب، تشخیصی برای خود می جست.

بار آخر در مسجد بود که ماجرا را پیش کشید، در پیش چشم دیگران.

و علی برآشفته و غضب آلود فریاد کشید: «ابوبکر تو را به اشتباه انداخته است ای پسر بافنده! به خدا اگر بار دیگر نام دختر من بر زبان نامحرم تو جاری شود و گوش نامحرم دیگران بشنود، از شمشیرم پاسخ خواهی گرفت.»

این غریو غیرت الله، او را خفه کرد و دیگران را هم سر جایشان نشانده. اما یک خواستگار بود که با همه دیگران فرق می کرد و او عبدالله، پسر جعفر طیار شهید مؤ ته بود، مشهور به بحر جود و دریای سخاوت. هم فرزند شهیدی با آن مقام و عظمت بود و هم پسر عمو و از افتخارات بنی هاشم. پیامبر اکرم بارها در حضور امیر مؤمنان و او و دیگران گفته بود:

«دختران ما برای پسران ما و پسران ما برای دختران ما.»

و این کلام پیامبر، پروانه خوبی بود برای طلب کردن شمع خانه علی. اما عبدالله شرم می کرد از طرح ماجرا. نگاه کردن به ابهت چشمهای علی و خواستگاری کردن دختر او کار آسانی نبود هرچند که خواستگار، عبدالله جعفر، برادر زاده علی باشد و نزدیکترین کس به خاندان پیامبر.

عاقبت کسی را واسطه کرد که این پیام را به گوش علی برساند و این مهم را از او طلب کند.

ریش سپید واسطه، متوسل شده بود به همان کلام پیامبر که پیامبر با اشاره به فرزندان جعفر فرموده است: «دختران ما از آن پسران ما و پسران ما از آن دختران ما.»

و برای برانگیختن عاطفه علی، گفته بود: «در مهر هم اگر صلاح بدانید، تبعیت کنیم از مهریه صدیقه کبری سلام الله علیها.»

ازدواج اما برای تو مقوله ای نبود مثل دیگر دختران.



تو را فقط یک انگیزه، حیات می بخشید و یک بهانه زنده نگاه می داشت و آن حسین بود.

فقط گفتی: «به این شرط که ازدواج، مرا از حسینم جدا نکند.»

گفتند: «نمی کند.»

گفتی: «اقامت در هر دیار که حسین اقامت می کند.»

گفتند: «قبول.»

گفتی: «به هر سفر که حسین رفت، من با او همراه و همسفر باشم.»

گفتند: «قبول.»

گفتی: «قبول.»

و علی گفت: «قبول حضرت حق.»

پیش و بیش از همه، فقرا و مساکین شهر از این خبر، مطلع و مسرور شدند. چرا که عطر ولیمه ازدواج تو، اول سحوری در خانه آنها را نواخت و پس از آن، دیگران و دیگران آمدند و این ازدواج مبارک را تهنیت گفتند.

دو نوجوانی که اکنون به سوی تو پیش می آیند، ثمره همین ازدواجند.

گرچه از مقام حسین می آیند، اما ماء یوس و خسته و دلشکسته اند.

هر دو یلی شده اند برای خودشان.

به شاخه های شمشاد می مانند. هیچگاه به دید فروشنده، اینسان به آنها نگاه نکرده بودی. چه بزرگ شده اند، چه قد کشیده اند، چه به کمال رسیده اند. جان می دهند برای قربانی کردن پیش پای حسین، برای باز پس دادن به خدا. برای عرضه در بازار عشق.

علت خستگی و شکستگی شان را می دانی. حسین به آنها رخصت میدان

رفتن نداده است.

از صبح، بی تاب و قرار بوده اند و مکرر پاسخ منفی شنیده اند.  
پیش از علی اکبر، بار سفر بسته اند اما امام پروانه پرواز را به علی اکبر داده  
است و این آنها را بی تاب تر کرده است.  
علت بی تابی شان را می دانی اما آب در دلت تکان نمی خورد. می دانی که  
قرار نیست اینها دنیای پس از حسین را ببینند. و ترتیب و توالی رفتن هم مثل  
همه ظرائف دیگر، پیش از این در لوح محفوظ رقم خورده است.  
لوحی که پیش چشم توست.

و اصلاً اگر بنا بر فدیة کردن نبود، غرض از زادن چه بود؟  
اینهمه سال، پای دو گل نشسته ای تا به محبوبت هدیه اش کنی. همه آن  
رنجها برای امروز سپری شده است و حالا مگر می شود که نشود.  
در مدینه هم وقتی قصد حسین از سفر، به گوش تو رسید، این دو در شهر  
نبودند، اما معطلشان نشدی. می دانستی که هر کجا باشند، نهم محرم، جایشان  
در کربلاست!

بی درنگ از عبدالله خداحافظی کردی و به خانه حسین در آمدی.  
بهانه زیستن پدید آمده بود، و یک لحظه بیشتر با حسین زیستن غنیمت بود.  
هر دو وقتی در منزلی بین راه، به کاروان رسیدند و تو را از دیدارشان  
متعجب ندیدند، شگفت زده شدند. گمان می کردند که تو را ناگهان غافلگیر  
خواهند کرد و بهت و حیرتت را بر خواهند انگیخت. اما وقتی در نگاه و تبسم تو  
جز آرامش نیافتند، با تعجب پرسیدند: «مگر از آمدن ما خبر داشتید؟»  
و تو گفتی: «شما برای همین روزها به دنیا آمده بودید. مگر می شد امام من  
جایی باشد و عون و محمد من جای دیگر؟ این روزها باید جاده همه عشقهای

من به یک نقطه منتهی شود. بدون شما دوپاره تن این ماجرا چگونه ممکن می شد؟»

اکنون هر دو بغض کرده و لب برچیده آمده اند که: «مادر! امام رخصت میدان نمی دهد. کاری بکن.»

تو می گویی: «عزیزان! پای مرا به میان نکشید.»

محمد می گوید: «چرا مادر؟ تو خواهر امامی! عزیزترین محبوب اویی.»  
و تو می گویی: «به همین دلیل نباید پای مرا به میان کشید. نمی خواهم امام گمان کند که من شما را راهی میدان کرده ام. نمی خواهم امام گمان کند که من دارم عزیزانم را فدایش می کنم. گمان کند که من بیشتر از شما شائقم به این ماجرا. گمان کند... چه می گویم. او امام است، در وادی معرفت او گمان راه ندارد. او چون آینه همه دلها را می بیند و همه نیتها را می خواند. اما... اما من اینگونه دلخوشرم. این دلخوشی را از مادرتان دریغ نکنید.»

عون می گوید: «امر، امر شماست مادر! اما اگر چاره ای جز این نباشد چه؟ ما همه تلاشمان را کردیم. پیداست که امام نمی خواهد شما را داغدار ببیند. اندوه شما را تاب نمی آورند. این را آشکارا از نگاهشان می شود فهمید.»  
محمد می گوید: «ماندن بیش از این قابل تحمل نیست مادر! دست ما و دامن!»

تو چشم به آسمان می دوزی، قامت دو نوجوانت را دوره می کنی و می گویی: «رمز این کار را به شما می گویم تا ببینم خودتان چه می کنید.»

عون و محمد هر دو با تعجب می پرسند: «رمز؟!»

و تو می گویی: «آری، قفل رضایت امام به رمز این کلام، گشوده می شود. بروید، بروید و امام را به مادرش فاطمه زهرا قسم بدهید. همین.»

به مقصود می رسید... اما...»

هر دو با هم می گویند: «اما چه مادر؟»

بغضت را فرو می خوری و می گویی: «غبطه می خورم به حالتان. در آن سوی هستی، جای مرا پیش حسین خالی کنید. و از خدای حسین، آمدن و پیوستنم را بخواهید.»

هر دو نگاهشان را به حلقه اشک چشمهای تو می دوزند و پاهایشان سست می شود برای رفتن.

مادرانه تشر می زنی: «بروید دیگر، چرا ایستاده اید؟!»

چند قدمی که می روند، صدا می زنی:

راستی!

و سرهای هر دو بر می گردد.

سعی می کنی محکم و آمرانه سخن بگویی:

همین وداعمان باشد. برنگردید برای وداع با من، پیش چشم حسین.

و بر می گردی و خودت را به درون خیمه می اندازی و تازه نفس اجازه می یابد برای رها شدن و بغض مجال پیدا می کند برای ترکیدن و اشک راه می گشاید برای آمدن.

چقدر به گریه می گذرد؟

از کجا بدانی؟

فقط وقتی طنین فریاد عون به رجز در میدان می پیچید، به خودت می آیی و می فهمی که کلام رمز، کار خودش را کرده است و پروانه شهادت از سوی امام صادر شده است.

شاید این اولین بار باشد که صدای فریاد عون را می شنوی، از آنجا که همیشه با تو و دیگران، آرام و به مهر سخن می گفته. نمی توانستی تصور کنی که ذخیره و ظرفیتی از فریاد هم در حنجره داشته باشد. فریادش، دل تو را که از خودی و مادری، می لرزاند، چه رسد به دشمن که پیش روی او ایستاده است: آهای دشمن! اگر مرا نمی شناسید، بشناسید! این منم فرزند جعفر طیار، شهید صادقی که بر تارک بهشت می درخشید و با بالهای سبزش در فردوس پرواز می کند. و در روز حشر چه افتخاری برتر از این؟!

ذوق می کنی از اینهمه استواری و صلابت و این اشک که می خواهد از پشت پلکها سر ریز شود، اشک شوق است اما اشک و شیون و آه، همان چیزهایی هستند که در این لحظات نباید خودی نشان دهند. حتی بنا نداری یا را از خیمه بیرون بگذاری. آن هنگام که بر تل پشت خیمه ها می رفتی و حسین و میدان را نظاره می کردی، فرزند تو در میدان نبود.

اکنون از خیمه درآمدن و در پیش چشم حسین ظاهر شدن یعنی به رخ کشیدن این دو هدیه کوچک.

و این دو گل نورسته چه قابل دارد پیش پای حسین! اگر همه جوانان عالم از آن تو بود، همه را فدای یک نگاه حسین می کردی و عذر می خواستی. اکنون شرم از این دو هدیه کوچک، کافیست تا تلاقی نگاه تو را با حسین پرهیز دهد.

یال خیمه افتاده است و هیچ گوشه ای از میدان پیدا نیست. اما این اختفا نه برای توست که پرده های ظلمت و نور را دریده ای و نگاهت به راههای آسمان آشناتر است تا زمین.

می بینی که سه سوار و هیجده پیاده، به شمشیر عون، راهی دیار عدم می شوند و خدا نیامرزد عبدالله بن قطبه نبهانی را که با ضربه ای نامردانه، عون را از اسب به زیر می کشد.

هنوز بدن عون به زمین نرسیده، فریاد محمد است که در آسمان می پیچد: شکایت به درگاه خدا باید برد از قساوت این قوم کوردل امام ناشناس، قومی که معالم قرآن و محکمت تنزیل و تبیان را به تحریف و تبدیل ایستادند و کفر و طغیان خویش را آشکار کردند.

تعجیل محمد شاید از این روست که از باز پس گرفتن رخصت می هراسد یا شاید به ورودگاه عون که پیش چشم اوست، رغبت می ورزد. ده پیاده او را دوره می کنند و او با شمشیرش میان جسم و جان هر ده نفر فاصله می اندازد.

یازدهمی عامر بن نهشل تمیمی است که شمشیر کینه اش را از خون محمد سیراب می کند. عذاب جاودانه خدا نثار عامر باد.

ای وای! این کسی که پیکر عون و محمد را به زیر دو بغل زده و با کمر خمیده و چهره درهم شکسته و چشمهای گریان، آن دو را به سوی خیمه می کشاند حسین است. جان عالم به فدایت، حسین جان رها کن این دو قربانی کوچک را خسته می شوی.

از خستگی و خمیدگی توست که پاهایشان به زمین کشیده می شود. رهایشان کن حسین جان! اینها برای خاک آفریده شده اند. آنقدر به من فکر نکن. من که این دو ستاره کوچک را در مقابل خورشید وجود تو اصلا نمی بینم. وای وای وای! حسین جان! رها کن اندیشه مرا.

زینب! کاش از خیمه بیرون می زدی و خودت را به حسین نشان می دادی تا او ببیند که خم به ابرو نداری و نم اشکی هم حتی مژگان تو را تر نکرده است. تا او ببیند که از پذیرفته شدن این دو هدیه چقدر خوشحالی و فقط شرم از احساس قصور بر دلت چنگ می زند. تا او ببیند که زخم علی اکبر، بر دلت عمیق تر است تا این دو خراش کوچک.

تا او... اما نه، چه نیازی به این نمایش معلوم؟

بمان! در همین خیمه بمان! دل تو چون آینه در دستهای حسین است.

این دل تو و دستهای حسین! این قلب تو و نگاه حسین!

## پرتو هفتم

قصه غریبی است این ماجرای عطش. و از آن غریبتر، قصه کسی است که خود بر اوج منبر عطش نشسته باشد و بخواهد دیگران را در مصیبت تشنگی، التیام و دلداری دهد.

گفتن درد، تحمل آن را آسانتر می کند اما نهفتنش و به رو نیاوردنش، توان از کف می رباید و نهال طاقت را می سوزاند، چه رسد به اینکه علاوه بر هموار کردن بار اندوه بر پشت خویش، بخواهی به تسلاهی دیگران بایستی و به تحمل و صبوری دعوتشان کنی.

باری که بر پشت توست، ستون فقراتت را خم کرده است، صدای استخوانهایت را در آورده است، پیشانی ات را چروک انداخته است، چشمهایت را از حدقه بیرون نشانده است، میان مفصلهایت، فاصله انداخته است، تت را خیس عرق کرده است و چهره ات را به کبودی کشانده است و... تو در این حال باید بخندی و به آرامش و آسایش تظاهر کنی تا دیگران اولاً سنگینی بار تو را در نیابد و ثانیاً بار سبکتر خویش را تاب بیاورد.

این، حال و روز توست در کربلا.

در کربلا، شاید هیچ کس به اندازه تو زهر عطش در جانش رسوخ نکرده باشد.

بچه ها که فریاد العطش سر داده اند، همگی در سایه سار خیمه بوده اند. معجر و مقنعه و عبا و دشداشه و لباس کامل، در زیر آفتاب سوزنده نینوا، حتی خون رگهای تو را تبخیر کرده است.



تو اگر با همین حجاب، در عرصه نینوا می نشستی، عطش تمام وجودت را به آتش می کشید، چه رسد به اینکه هیچ کس در کربلا به اندازه تو راه نرفته است، ندویده است، هروله نکرده است مگر البته خود حسین

و تو اکنون با این حال و روز فریاد العطش بچه ها را بشنوی و تاب بیاوری. باید تشنگی را در تار و پود جوانان بنی هاشم ببینی و به تسلایشان برخیزی. باید زبانه های عطش را در چشمهای کودکان نظاره کنی و زبان به کام بگیری و دم برنیاوری.

باید تصویر کوثر را در آینه نگاهت بخشکانی تا بچه ها با دیدن چشمهای تو به یاد آب نیفتند.

باید آوندهای خشکیده اینهمه نهال را به اشک چشم آبیاری کنی تا تصویر پژمردگی در خیال دشمن بخشکد و گلهای باغ رسول الله را شاداب تر از همیشه ببیند.

اما از همه اینها مهمتر و در عین حال سختتر و شکننده تر، کار دیگری است و آن این که نگذاری آتش عطش بچه ها از در و دیوار خیمه ها سرایت کند و توجه ابوالفضل را برانگیزد، نگذاری طنین تشنگی بچه ها به گوش عباس برسد.

چرا که تو عباس را می شناسی و از تردی و نازکی دلش باخبری.

می دانی که تمام صلابت و استواری و دلیری او، در مقابل دشمن است.

و می دانی که دلش در پیش دوست، تاب کمترین لرزش را ندارد.

پس او نباید از تشنگی بچه ها باخبر شود، او علمدار لشکر است و پشت و

پناه برادر، او اگر دلش بلرزد، طنین زلزله در کائنات می پیچد.

او اگر از تشنگی بچه های حسین باخبر شود، آنی طاقت نمی آورد، خود را

به آب و آتش می زند تا ریشه عطش را در جهان بخشکاند.

او تاب دیدن اشک بچه ها را ندارد. او در مقابل گریه های رقیه دوام نمی آورد. لزومی ندارد که سکینه از او چیزی بخواهد. او خواستش را از نگاه سکینه در می یابد. او کسی نیست که بتواند در مقابل نگاه سکینه بی تفاوت بماند.

سکینه فقط کافی است که لب به خواستن آب، تر کند؛ او تمام دریاها را عالم را به پایش می ریزد.

اما خدا چه صبر و طاقتی به این سکینه داده است. دلش را دوپاره کرده است. نیمش را با پدر به میدان فرستاده است و نیم دیگر را در زیر پای کودکان، پهن کرده است.

ولی مگر چقدر می شود به تسلی کودک نشست. سخن هر چقدر هم شیرین، برای کودک تشنه، آب نمی شود. این دل سکینه است که در سخن گفتن با کودکان، آب می شود.

نه، نه، نه، عباس نباید لبهای به خشکی نشسته سکینه را ببیند. نگاه عباس نباید با نگاه سکینه تلاقی کند. عباس جانش را بر سر این نگاه می گذارد و روحش را به پای این نگاه می ریزد و بی عباس... نه... نه... زندگی بدون آب ممکن تر است تا بدون عباس.

عباس، دل آرام عرصه زندگی است، آرام جان برادر است. حیات، بدون عباس بی معناست و زندگی بدون ابوالفضل، میان تهی است و آسمان و زمین، بی قمر بنی هاشم، تاریک و ظلمانی است.

نه، نه، عباس نباید از تشنگی بچه ها باخبر شود. این تنها راز عالم هستی است که باید از او مخفی شود. اما مگر او با گفتن و شنیدن، خبردار می شود؟! دل او آینه آفرینش است. و آینه، تصویر خویش را انتخاب نمی کند.

مگر همین دیشب نبود که تو برای سرکشی به خیمه های خودی از خیمه خودت در آمدی و از دور عباس را، استوار و با صلابت در کار محافظت از خیمه ها دیدی؟!

مگر نه وقتی تو از دلت گذشت که «چه علمدار خوبی دارد برادرم!» از میان زمزمه های او با خودش شنیدی که: «چه مولای خوبی دارم من.»  
مگر نه وقتی تو از دلت گذشت که «چه برادر خوبی دارد برادرم!» شنیدی که: «من نه برادر، که خدمتگزار حسینم و زندگی ام در بندگی حسین معنا می شود.»

آری، دل عباس به آسمان آبی و بی ابر می ماند. پرواز هیچ پرنده خیالی در نظرگاه دلش مخفی نمی ماند.

چگونه می توان رازی به این عظمت را از عباس مخفی کرد؟! همیشه خدا انگار نبض عباس با عطش حسین می زده است. انگار پیش از آنکه لب و دهان حسین، تشنگی را احساس کند، قلب عباس، از آن خبر می داده است.

اکنون که روز تشنگی است، چگونه ممکن است او از عطش حسین و بچه های جبهه حسین بی خبر بماند؟!

بی خبر نمی ماند. بی خبر نمانده است. همین خبر است که او را از صبح مثل مرغ سرکنده کرده است. همین خبر است که او را میان خیمه و میدان، هاجروار به سعی و هروله واداشته است.

او معدن و سرچشمه ادب است. او کسی نیست که با سماجت از امام چیزی طلب کند. او کسی است که به احتمال پاسخ منفی، از اصل مطلب می گذرد. اما این خواهش، این مطلب، این تقاضا، خواسته ای متفاوت بوده است.

این خود او بوده است که در میان دو سوی دلش، در تعارض مانده بوده است. با خود عجب کلنجا سختی داشته است. عباس؛ میان دو خواسته، میان دو عشق، میان دو ایثار.

هرم عطش بچه ها، او را از کنار خیمه کنده است و به محضر امام کشانده است تا از او رخصت بگیرد و برای آوردن آب، دل به دریای دشمن بزند. اما به آنجا که رسیده است و تنهایی امام را در مقابل این سپاه عظیم دیده است، طاقت نیاورده است و تقاضای خویش را فرو خورده و بازگشته است.

بار دیگر وقتی کودکان را دیده است که پیراهنهای خود را بالا زده اند و شکم به رطوبت جای مشک پیشین سپرده اند، تا هرم تشنگی را فرو بنشانند، بار دیگر وقتی...

هر بار از خیمه به قصد طرح تقاضای خویش با امام گریخته است و به آنجا که رسیده است، فلسفه حیات خویش را به یاد آورده است و به بهانه زیستن خویش نگریسته است و در آینه هستی خویش نگاه کرده است و دیده است که همه عمرش را برای همین امروز زندگی کرده است؛ برای دفاع از حسین پا به این جهان گذاشته است و برای علمداری او رنج این هبوط را پذیرا گشته است. او لحظه های همه عمر خویش را تا رسیدن امروز شمرده است و امروز چگونه می تواند لحظاتی را بی حسین سپری کند، حتی به قصد آوردن آب، برای بچه های حسین.

اما در این سعی آخر میان خیمه و میدان، کاری شده است که دل او را یکدله کرده است.

سکینه، سکینه، سکینه، اینجا همانجاست که جاده های محبت به هم می رسد. عشقهای مختلف به هم گره می خورد و یکی می شود. عشق او به حسین و عشق او به بچه ها در سکینه با هم تلاقی می کند.

عشق او به حسین و عشق حسین به بچه ها در سکینه به هم می رسند. اینجا همان جاست که او در مقابل حسین و بچه ها یکجا زانو می زند. این سکینه همان طور سینایی است که حضور حسین در آن به تجلی می نشیند.

این سکینه مرز مشترک میان حسین و بچه هاست. و لزومی ندارد که سکینه به عباس، حرفی زده باشد. لزومی ندارد که سکینه از عباس آب خواسته باشد. چه بسا که او را از رفتن به دنبال آب منع کرده باشد.

لزومی ندارد که نگاهش را به نگاه عباس دوخته باشد تا عباس، خواستن را از چشمهای او بخواند. همینقدر کافیت که او پیش روی عباس ایستاده باشد، مژگان سیاهش را حایل چشمهایش کرده باشد و نگاهش را به زمین دوخته باشد.

همین برای عباس کافیت تا زمین و زمان را به هم بریزد و جهان را آب کند.

اگر سکینه بگوید آب، هستی عباس آب می شود پیش پای سکینه. نه، سکینه لب به گفتن آب، تر نکرده است. فقط شاید گفته باشد: عمو!... یا نگفته باشد.

چه گذشته است میان سکینه و عباس که عباس ادب، عباس معرفت، عباس ماءموم، عباس خضوع، پیش روی امام ایستاده است و گفته است:

«آقا! تابم تمام شده است.»

و آقا رخصت داده است.

خب اگر آقا رخصت داده است پس چرا نمی روی عباس! اینجا، حول و  
حوش خیمه زینب چه می کنی؟ عمر من! عباس! تو را به این جان نیم سوخته  
چه کار؟ آمده ای که داغ مرا تازه کنی؟ آمده ای که دلم را بسوزانی؟ جانم را به  
آتش بکشی؟ تو خود جان منی عباس؟ برو و احتضار مرا اینقدر طولانی نکن.  
رخصت از من چه می طلبی عباس! تو کجا دیده ای که من نه بالای حرف  
حسین، که همطراز حسین، حرفی گفته باشم؟ تو کجا دیده ای که دلم غیر از  
حسین به امام دیگری اقتدا کند؟

تو کجا دیده ای که من به سجاده ای غیر خاک پای حسین نماز بگذارم.

آمده ای که معرفت را به تجلی بنشینم؟ ادب را کمال بیخشی؟ عشق را به

برترین نقطه ظهور برسانی؟

چه نیازی عباس من؟!

نشان ادب تو از دامان مادرت به یاد من مانده است. وقتی که مادر خطابش  
کردیم، پیش پای ما نشست و زار زار گریه کرد و گفت: مرا مادر خطاب نکنید.  
مادر شما فاطمه بوده است، این کلام، از دهان شما فقط برازنده مقام زهراست.  
من خدمتگزار شمایم. کنیز شمایم. »

عباس من! تو شیر ادب از سینه این مادر خورده ای. وقتی پدر او را به  
همسری برگزید، او ایستاده بود پشت در و به خانه در نمی آمد تا از من، دختر  
بزرگ خانه رخصت بگیرد، و تا من به پیشواز او نرفتم، او قدم به داخل خانه  
نگذاشت.

عباس من! تو خود معلم عشقی! امتحان چه را پس می دهی؟

جانم فدای ادبت عباس! عرفان، شاگرد معرفت توست و عشق، در کلاس تو درس پس می دهد.

بارها گفته ام که خدا اگر از همه عالم و آدم، همین یک عباس را می آفرید، به مدال فتبارک الله احسن الخالقین ش می بالید.

اگر آمده ای برای سخن گفتن، پس چیزی بگو. چرا مقابل من بر سکوی سکوت ایستاده ای و نگاهت را به خیمه ها دوخته ای.

عباس من! این دل زینب اگر کوه هم باشد، مثل پنبه در مقابل نگاه تو زده می شود: و تكون الجبال كالعهن المنفوش. <sup>(۹)</sup> آخر این نگاه تو نگاه نیست. قارعه است. قیامت است: يكون الناس كالفراش المبثوث. <sup>(۱۰)</sup>

عالم، شمع نگاه تو را پروانه می شود.

اما مگر چه مانده است که نگفته ای؟! شیواتر از چشمهای تو چیست؟

بلیغ تر از نگاه تو کدام است؟ تو ماه آسمان را با نگاه، راه میبری. سخن گفتن با نگاه که برای تو مشکل نیست.

و اصلا نگاه آن زمان به کار می آید که از دست و زبان، کار بر نمی آید.

برو عباس من که من پیش از این تاب نگاه تو را ندارم.

وقتی نمی توانم نرفتنت را بخواهم، ناگزیرم به رفتن ترغیبت کنم، تا پیش

خدای عشق روسپید بمانم؛ خدایی که قرار است فقط خودش برایم بماند.

اگر برای وداع هم آمده ای، من با تو یکی دردانه خدا! تاب وداع ندارم.

می بینمت که مشک آب را به دست راست گرفته ای و شمشیر را در دست

چپ، یعنی که قصد جنگ نداری.

با خودت می اندیشی؛ اما دشمن که الفبای مروت را نمی داند، اگر این دست  
مشک دار را ببرد؟! و با خودت زمزمه می کنی؛ بریده باد این دست، در مقابل  
جمال یوسف من!

و این شعر در ذهنت نقش می بندد که:

و الله قطعتموا یمنی انی احامی ابداء عن دینی  
و عن امام صادق الیقین نجل النبی الطاهر الامین<sup>(۱۱)</sup>

چه حال خوشی داری با این ترنمی که برای حسینت پیدا می کنی... که  
ناگهان سایه ای از پشت نخلها می جهد و غفلتا دست راست تو را قطع می کند.  
اما این که تو داری غفلت نیست، عین حضور است. تو فقط حسین را قرار  
است بینی که می بینی، دیگران چه جای دیدن دارند؟!

تو حتی وقتی در شریعه، به آب نگاه می کنی، به جای خودت، تمثال حسین  
را می بینی و چه خرسند و سبکبال از کناره فرات بر می خیزی. نه فقط از اینکه  
آب هم آینه دار حسین توست، بل از اینکه به مقام فناء رسیده ای و در خودت  
هیچ از خودت نمانده است و تمامی حسین شده است.

پس این که تو داری غفلت نیست، عین حضور است. دلت را پرداخته ای  
برای همین امروز.

مشک را به دست چپت می گیری و با خودت می اندیشی؛ دست چپ را اگر  
بگیرند، مشک این رسالت من چه خواهد شد؟

و پیش از آنکه به یاد لب و دندان بیفتی، شمشیر ناجوانمردی، خیال تو را  
به واقعیت پیوند می زند و تو با خودت زمزمه می کنی.

یا نفس لا تخشی من الکفار و ابشری برحمة الجبار  
مع النبی السید المختار قد قطعوا ببغیهم یساری



فاصلهم یا رب حر النار<sup>(۱۲)</sup>

مشک را به دندان می گیری و به نگاه سکینه فکر می کنی...  
عباس جان! من که این صحنه های نیامده را پیش چشم دارم، توان وداع با  
تو را ندارم.

من تماما به لحظه ای فکر می کنم که تو هر چیز، حتی آب را می دهی تا  
آبرویت پیش سکینه محفوظ بماند. به لحظه ای که تو در پرهیز از تلافی نگاه  
سکینه، چشمهایت را به حسین می بخشی.

جانم فدای اشکهای تو!

گریه نکن عباس من! دشمن نباید چشمهای تو را اشکبار ببیند.  
میان تو و سکینه فراقی نیست. سکینه از هم اکنون در آغوش رسول الله  
است. چشم انتظار تو.

اول کسی که در آنجا به پیشواز تو می آید، سکینه است، سکینه فقط آنچنان  
در ذات خدا غرق شده است که تمام وجودش را پیش فرستاده است.

تو آنجا بی سکینه نمی مانی، عموی وفادار!

من؟!

به من نیندیش عباس من! اندیشه من پای رفتنت را سست نکند.  
تا وقتی خدا هست، تحمل همه چیز ممکن است. و همیشه خدا هست. خدا  
همینجاست که من ایستاده ام.

برو آرام جانم! برو قرار دلم!

من از هم اکنون باید به تسلی حسین برخیزم! غم برادری چون تو، پشت  
حسین را می شکند.

جانم فدای این دو برادر!

## پرتو هشتم

عجب سکوتی بر عرصه کربلا سایه افکنده است! چه طوفان دیگری در راه است که آرامشی اینچنین را به مقدمه می طلبد؟ سکون میان دو زلزله! آرامش میان دو طوفان!

یک سو جنازه است و خاکهای خون آلود و سوی دیگر تا چشم کار می کند اسب و سوار و سپر و خود و زره و شمشیر. و اینهمه برای یک تن؛ امام که هنوز چشم به هدایتشان دارد.

قامت بلندش را می بینی که پشت به خیمه ها و رو به دشمن ایستاده است، دو دستش را به قبضه شمشیر تکیه زده و شمشیر را عمود قامت خمیده اش کرده است و با آخرین رمقهایش مهربانانه فریاد می زند:

هل من ذاب یذب عن حرم رسول الله...

آیا کسی هست که از حریم رسول خدا دفاع کند؟ آیا هیچ خداپرستی هست که به خاطر او فریاد مرا بشنود و به امید رحمتش به یاری ما برخیزد؟ آیا کسی هست...

و تو گوشهایت را تیز می کنی و نگاهت را از سر این سپاه عظیم عبور می دهی و... می بینی که هیچ کس نیست، سکوت محض است و وادی مردگان. حتی آنان که پیش از این هلله می کردند، بر سپرهای خویش می کوبیدند، شمشیرها را به هم می ساییدند، عمودها را به هم می زدند و علمها را در هوا می گرداندند و در اینهمه، رعب و وحشت شما را طلب می کردند، همه آرام گرفته اند، چشم به برادرت دوخته اند، زبان به کام چسبانده اند و گویی حتی نفس نمی کشند، مرده اند.

اما ناگهان در عرصه نینوا احساس جنب و جوش می کنی، احساس می کنی که این سکون و سکوت سنگین را جنبش و فریادهای محو، به هم می زند. هر چه دقیق تر به سپاه دشمن خیره می شوی، کمتر نشانی از تلاطم و حرف و حرکت می یابی، اما این طنین این تلاطم را هم نمی توانی منکر شوی. بی اختیار چشم می گردانی و نگاهت را مرور می دهی و ناگهان با صحنه ای مواجه می شوی که چهار ستون بدنت را می لرزاند و قلبت را می فشرد. صدا از قتلگاه شهیدان است. بدنهای پاره پاره، جنازه های چاک چاک، بدنهای بی سر، سرهای از بدن جدا افتاده، دستهای بریده، پاهای قطع شده، همه به تکاپو و تقلا افتاده اند تا فریاد استمداد امام را پاسخ بگویند. انگار این قیامت است که پیش از زمان خویش فرا رسیده است. انگار ارواح این شهیدان، نرفته باز آمده اند، بدنهای تکه تکه خویش را به التماس از جا می کنند تا برای یاری امام راهیشان کنند.

حتی چشمها در میان کاسه سر به تکاپو افتاده اند تا از حدقه بیرون بیایند و به یاری امام برخیزد. دستها بی تابی می کنند و بدنها بی قراری. و پاها تلاش می کنند که بدنهای چاک چاک را بر دوش بگیرند و بایستانند.

مبهوت از این منظره هول انگیز، نگاهت را به سوی امام بر می گردانی و می بینی که امام با دست آنان را به آرامش فرا می خواند و بر ایشان دعا می کند. گویی به ارواحشان می فهماند که نیازی به یآوری نیست. مقصود، تکاندن این دلهای مرده است، مقصود، هدایت این جانهای ظلمانی است.

هنوز از بهت این حادثه در نیامده ای که صدای نفس نفسی از پشت سر توجهت را بر نمی انگیزد و وقتی به عقب بر می گردی، سجاد را می بینی که با جسم نحیف و قامت خمیده از خیمه در آمده است، با تکیه به عصا، به تعب

خود را ایستاده نگاه داشته است، خون به چهره زرد و نزارش دویده است، و چشمهایش را حلقه اشکی آذین بسته است:

شمشیرم را بیاور عمه جان! و یاری ام کن تا به دفاع از امام برخیزم و خونم را در رکابش بریزم.

دیدن این حال و روز سجاد و شنیدن صدای تیدارش که در کویر غربت امام می پیچید، کافیت تا زانوانت را با زمین آشنا کند، صیحه ات را به آسمان بکشاند و موهایت را به چنگهایت پرپر کند و صورتت را به ناخنهایت بخراشد اما اگر تو هم در خود بشکنی، تو هم فرو بریزی، تو هم سر بر زمین استیصال بگذاری، تو هم تاب و توان از کف بدهی، چه کسی امام را در این برهوت غربت و تنهایی، همدلی کند؟

این انگار صدای دلنشین هم اوست که: «خواهرم! سجاد را دریاب که زمین از نسل آل محمد، خالی نماند.»

فرمان امام، تو را بی اختیار از جا می کند و تو پروانه وار این شمع نیم سوخته را به آغوش می کشی و با خود به درون خیمه میبری.  
صبور باش علی جان! هنوز وقت ایستادن ما نرسیده است. بارهای رسالت ما بر زمین است.

تا تو سجاد را در بسترش بخوابانی و تیمارش کنی. امام به پشت خیام رسیده است و تو را باز فرا می خواند:

خواهرم! دلم برای علی کوچکم می تپد، کاش بیاوریش تا یک بار دیگر ببینمش و... هم با این کوچکتین علقه هم وداع کنم.

با شنیدن این کلام، در درونت با همه وجود فریاد می کشی که: نه!

اما به چشمهای شیرین برادر نگاه می کنی و می گویی: چشم!

آن سحرگاه که پدر برای ضربت خوردن به مسجد می رفت، در خانه تو بود. شبهای خدا را تقسیم کرده بود میان شما دو برادر و خواهر، و هر شب بالش را بر سر یکی از شما می گشود. تنها سه لقمه، تمامی افطار او در این شبها بود و در مقابل سؤال شما می گفت: «دوست دارم با شکم گرسنه به دیدار خدا بروم.»

آن شب، بی تاب در حیاط قدم می زد، مدام به آسمان نگاه می کرد و به خود می فرمود: «به خدا دروغ نیست، این همان شبی است که خدا وعده داده است.»

آن شب، آن سحرگاه، وقتی اذان گفتند و پدر کمر بندش را برای رفتن محکم کرد و با خود ترنم فرمود:

اشدد حیا زیمک للموت      و لا تجزع من الموت  
فان الموت لایکما      اذا حل بوایکما<sup>(۱۳)</sup>

حتی مرغابیان خانه نیز به فغان درآمدند و او را از رفتن بازداشتند.

نوکهایشان را به ردای پدر آویختند و التماس آمیز ناله کردند.

آن سحرگاه هم با تمام وجود در درونت فریاد کشیدی که: نه! پدر جان!

نروید. «

اما به چشمهای با صلابت پدر نگاه کردی و آرام گرفتی: پدر جان! جعه را

برای نماز بفرستید. «

و پدر فرمود: لا مفر من القدر از قدر الهی گریزی نیست.

کودک شش ماهه ات را گرم در آغوش می فشردی. سر و صورت و چشم

و دهان و گردن او را غریق بوسه کنی و او را چون قلب از درون سینه در می

آوری و به دستهای امام می سپاری.

امام او را تا مقابل صورت خویش بالا می آورد، چشم در چشمهای بی رمق او می دوزد و بر لبهای به خشکی نشسته اش بوسه می زند.

پیش از آنکه او را به دستهای بی تاب تو باز پس دهد، دوباره نگاهش می کند، جلو می آورد، عقب می برد و ملکوت چهره اش را سیاحتی می کند.

اکنون باید او را به دست تو بسپارد و تو او را به سرعت به خیمه برگردانی که مبادا آفتاب سوزنده نیمروز، گونه های لطیفش را بیازارد.

اما ناگهان میان دستهای تو و بازوان حسین، میان دو دهلیز قلب هستی، میان سر و بدن لطیف علی اصغر، تیری سه شعبه فاصله می اندازد و خون کودک شش ماهه را به صورت آفرینش می پاشد. نه فقط هرمله بن کاهل اسدی که تیر را رها کرده است، بلکه تمام لشکر دشمن، چشم انتظار ایستاده است تا شکستن تو و برادرت را تماشا کند و ضعف و سستی و تسلیم را در چهره هاتان ببیند.

امام با صلابت و شکوهی بی نظیر، دست به زیر خون علی اصغر می برد، خونها را در مشت می گیرد و به آسمان می پاشد. کلام امام انگار آرامشی آسمانی را بر زمین نازل می کند:

نگاه خدا، چقدر تحمل این ماجرا را آسان می کند.

این دشمن است که در هم می شکنند و این تویی که جان دوباره می گیری و این ملائکه اند که فوج فوج از آسمان فرود می آیند و بالهایشان را به تقدس این خون زینت می بخشند، آنچنان که وقتی نگاه می کنی یک قطره از خون را بر زمین، چکیده نمی بینی.

## پرتو نهم

خودت را مهیا کن زینب که حادثه دارد به اوج خودش نزدیک می شود.  
اکنون هنگامه وداع فرار رسیده است.  
اینگونه قدم برداشتن حسین و اینسان پیش آمدن او، خبر از فراقی عظیم می دهد.

خودت را مهیا کن زینب که لحظه وداع فرا می رسد.  
همه تحملها که تاکنون کرده ای، تمرین بوده است، همه مقاومتها، مقدمه بوده است و همه تابها و توانها، تدارک این لحظه عظیم امتحان! نه آنچه که از صبح تاکنون بر تو گذشته است، بل آنچه از ابتدای عمر تاکنون سپری کرده ای، همه برای همین لحظه بوده است.

وقتی روح از تن پیامبر، مفارقت کرد و جای خالی نفسهای او رخ نشان داد، تو صیحه زدی، زار زار گریه کردی و خودت را به آغوش حسین انداختی و با نفسهای او آرام گرفتی. شش ساله بودی که مزه مصیبتی را می چشیدی و طعم تسلی را تجربه می کردی.

مادر از میان در و دیوار فریاد کشید که «فضه<sup>(۱۴)</sup> مرا دریاب!»  
خون می چکید از میخهای پشت در و آتش ستم به آسمان شعله می کشید و دود غصب و تجاوز، تمام فضای مدینه را می انباشت.  
حسین اگر نبود و تو را در آغوش نمی گرفت و چشمهای اشکبار تو را به روی سینه اش نمی گذاشت، تو قالب تهی می کردی از دیدن این فاجعه هول انگیز.

وقتی حسن، پدر را با فرق شکافته و خونین، آماده تغسیل کرد و بغض آلوده در گوش تو گفت: «زینب جان! بیاور آن کافور بهشتی را که پدر برای این روز

خود باقی گذاشته است، « تو می دیدی که چگونه ملائک دسته دسته از آسمان به زمین می آیند و بر بال خود آرامش و سکون را حمل می کنند که مبادا طومار زمین از این فاجعه عظمی در هم بیچد و استواری خود را از کف بدهد. تو احساس می کردی که انگار خدا به روی زمین آمده است، کنار قبر از پیش آماده پدر ایستاده است و فریاد می زند: الی، الی، فقد اشتاق الحبيب الی حبيبه. به سوی من بیاریش، به سوی من، که اشتیاق دوست به دیدار دوست فزونی گرفته است. »

تو دیدی که بر طبق وصیت پدر، حسن و حسین، تو انتهای جنازه را گرفته بودند و دو سوی پیشین جنازه بر دوش دیگری حمل می شد و پیکر پدر همان جایی فرود آمد که آن دوش دیگر اراده کرده بود. و دیدی که وقتی خاک روی قبر، کنار زده شد، سنگی پدید آمد که روی آن نوشته بود: این مقبره را نوح پیامبر کنده است برای امیر مؤمنان و وصی پیامبر آخرالزمان. »

ملائک، یک به یک آمدند، پیش تو زانو زدند و تو را در این عزای عظمای هستی، تسلیت گفتند. اینها اما هیچ کدام به اندازه سینه حسین، برای تو تسلی نشد. وقتی سرت را بر سینه حسین گذاشتی و عقده های دلت را گشودی، احساس کردی که زمین آرام گرفت و آفرینش از تلاطم ایستاد.

آری، سینه حسین همواره مصدر آرامش بوده است و آفرینش، شکیبایی را از قلب او وام گرفته است.

حسن همیشه ملاحظه تو را می کرد.

ابتدا وقتی نیش زهر بر جگرش فرو نشست، بی اختیار صدا زد: «زینب!»



جز تو چه کسی را داشت برای صدا زدن؟ نیش از مار خانگی خورده بود. به چه کسی می توانست پناه ببرد. جز تو که مهربانترین بودی و آغوش عطوفت و مهرت همیشه گشوده بود.

اما وقتی خبر آمدنت را شنید، عجلولانه فرمان داد تا طشت را پنهان کنند تا تو نقش پاره های جگر را و خون دل سالهای محنت و شرر را در طشت نبینی. غم تو را نمی توانست ببیند و اندوه تو را نمی توانست تاب آورد. چه می کرد اگر امروز اینجا بود و می دید که تو کوه مصیبت را بر روی شانه هایت نشانده ای و لقب «ام المصائب»<sup>(۱۵)</sup> و «کعبه الرزایا»<sup>(۱۶)</sup> گرفته ای. چه می کرد اگر اینجا بود و می دید که تو داری خودت را برای وداع با همه هستی ات مهیا می کنی.

وداع با حسین، وداع با رسول الله است. وداع با علی مرتضی است. وداع با صدیقه کبری است. وداع با حسن مجتبی است. آنچه اکنون تو باید با آن واع کنی، حسین نیست. تجلی تمامی تعلقهاست. نقطه اتکاء همه سختیهاست، لنگر کشتی وجود در همه طوفانها و بلاهاست. انگار که از ازل تاکنون هیچ مصیبتی نبوده است. چرا که حسین بوده است و حسین کافی است تا همه خلاءها و کاستیها را پر کند.

اما اکنون این حسین است که آرام آرام به تو نزدیک می شود و با هر قدم فرسنگها با تو فاصله می گیرد. خدا کند که او فقط سراغی از پیراهن کهنه نگیرد. پیراهنی که زیر لباس رزمش بیوشد تا دشمن که بنای غارت دارد، آن را به خاطر کهنگی اش جا بگذارد.

پیراهنی که مادرت فاطمه به تو امانت داده است و گفته است که هرگاه حسین آن را از تو طلب کند، حضور مادی اش در این جهان، ساعتی بیشتر دوام نمی آورد و رخت به دار بقا می برد.

اگر از تو پیراهن خواست، پیراهنی دیگر برای او ببر. این پیراهن را که رمز رفتن دارد و بوی شهادت در او پیچیده است، پیش خودت نگاه دار.

البته او کسی نیست که پیراهن را بازنشناسد. یعقوب، شاگرد کوچک دبستان او بوده است. ممکن است بگوید: «این، پیراهن عزت و شهادت نیست. تنگی می کند برای آن مقصود بزرگ. برو و آن پیراهن امانت تو شهادت را بیاور، عزیز برادر!»

به هر حال آنچه باید و مقدر است محقق می شود، اما همین قدر طولانی تر شدن زمان، همین رد و بدل شدن یکی دو نگاه بیشتر، همین دو کلام گفتگوی افزونتر، غنیمت است.

این زمان، دیگر تکرارپذیر نیست.

این لحظه ها، لحظاتی نیست که باز هم به دست بیاید.

همین یک نگاه، به دنیا می ارزد.

دنیا نباشد آن زمان که تو نیستی حسین!

پیراهن را که می آوری، آن را پاره تر می کند که کهنه تر بنماید. بندهای دل

توست انگار که پاره تر می شود و داغهای تو که تازه تر.

مگر دشمن چقدر بی حمیت است که ممکن است چشم طمع از این لباس

کهنه هم بر ندارد؟!!

ممکن؟!!

می بینی که همین لباس را هم خونین و چاک چاک، از بدن تکه تکه برادرت درمی آورند و بر سر آن نزاع می کنند.

پس خودت را مهیا کن زینب که حادثه دارد به اوج خودش نزدیک می شود. این حسین است که پیش روی تو و پیش روی همه اهل خیم ایستاده است و با نوایی صدا می زند: «ای زینب! ای ام کلثوم! ای فاطمه! ای سکینه! سلام جاودانه من بر شما!»

از لحن کلام و سلام در می یابی که این، مقدمه وداع با توست و کلامهای آخر با عزیزان دیگر:

«خواهرم! عزیزان دیگرم! مهیا شوید برای نزول بلا و بدانید که حافظ و حامی شما خداوند است. و هم اوست که شما را از شر دشمنان، نجات می بخشد و عاقبت کارتان را به خیر می کند. و دشمنانتان را به انواع عذابها دچار می سازد. و در ازاء این بلیه، انواع نعمتها و کرامتها را نثارشان می کند. پس شکایت نکنید و به زبان چیزی میاورید که از قدر و منزلتشان در نزد خدا بکاهد...»

سکینه هم به وضوح بوی فراق و شهادت را از این کلام استشمام می کند. اما نمی خواهد با پدر از پشت پرده اشک وداع کند. چرا که جایگاه خویش را در قلب حسین می داند و می داند که گریه او با دل حسین چه می کند.

بغض، راه گلویش را بسته است و سیل اشک به پشت سد پلکها هجوم آورده است. اما بغضش را با زحمتی طاقت سوز در سینه فرو می برد، به اسب سرکش اشک مهار می زند و با صدای شکسته در گلو می گوید:

«پدر جان! تسلیم مرگ شدی؟»

پیداست که چنین آتشی پنهان کردنی نیست. با همین یک کلام شرر در خرمن وجود حسین می افکند. حسین اما در آتش زدن جان عاشقان خویش استادتر است. گداختگی قلب حسین، از درون سینه پیداست اما با آرامشی اقیانوس وار پاسخ می دهد: «دخترم! چگونه تسلیم مرگ نشود کسی که هیچ یاور و مددی برای او نمانده است!؟»

نشتری است انگار این کلام بر بغض فرو خورده سکینه که اگر فرود نیاید این نشتر چه بسا قلب سکینه در زیر این فشار بترکد و نبضش از حرکت بایستد. سکینه صیحه می زند، بغضش گشوده می شود و سیل اشک، سد پلکها را درهم می شکند. احساس می کند که فقط با بیان آرزویی محال می تواند، محال بودن تحمل فراق را بازگو کند:

پس ما را برگردان به حرم جدمان پدر جان!

او خوب می فهمد که این آرزو یعنی برگرداندن شیر به سینه مادر. اما وقتی بیان این آرزو، نه برای محقق شدن که برای نشان دادن عمق جراحت است، چه باک از گفتن آن.

حسین دوست دارد بگوید: «با قلب پدرت چنین مکن سکینه جان! دل پدرت را به آتش نکش. نمک بر این زخم طاقت سوز نریز.

اما فقط آه می کشد و می گوید: «اگر این مرغ خسته را رها می کردند...»  
نه، کلام نمی تواند، هیچ کلامی نمی تواند آرامش را به قلب سکینه برگرداند، مگر فقط آغوش حسین!

وقتی سکینه در آغوش حسین فرو می رود و گریه هایشان به هم پیوند می خورد و اشکهایشان درهم می آمیزد، آه و شیون و فغانی است که از اهل خیمه بر می خیزد. و تو در حالیکه همه را به صبر و سکوت و آرامش فرامی خوانی،

خودت سراپا به قلب زخم خورده می مانی و نمی دانی که بیشتر برای حسین نگرانی یا برای سکینه. اما اگر هر کدام از این دو جان بر سر این وداع جانسوز بگذارند، این تویی که باید برای وجدان خویش، علم ملامت برداری.

گشودن این دو آغوش هم فقط کار توست. دختران دیگر هم سهمی دارند. این دختران مسلم بن عقیل، این فاطمه، این رقیه که به پهنای صورتش اشک می ریزد و لبهایش را به هم می فشرد تا صدای گریه اش، جان پدر را نیاشوبد، اینها هم از این واپسین جرعه های محبت، سهمی می طلبند. اگرچه سکوت می کنند، اگر چه دم بر نمی آورند، اگرچه تقاضایشان را فرو می خورند اما نگاههایشان غرق تمناست.

سکینه را به آغوش می کشی و سرش را بر شانه ات می گذاری تا هم پناه اشکهای او باشی و هم راه آغوش حسین را برای رقیه گشوده باشی. برای رقیه ماجرا متفاوت است. او از جنگ و میدان و دشمن و شهادت، هنوز چیزی نمی داند.

دختری که در تمام عمر سه ساله خویش جز مهر و عطوفت ندیده است، دختری که در تلاقی آغوشها، پایش به زمین نرسیده است، چگونه می تواند با مقوله هایی مثل جنگ و محاصره و دشمن، آشنا باشد.

او پدر را عازم سفر می بیند، سفری که ممکن است طولانی هم باشد. اما نمی داند که چرا خبر این سفر، اینقدر دلش را می شکند، اینقدر بغضش را بر می انگیزد و اینقدر اشکهایش را جاری می کند.

نمی داند چرا این سفر پدر را اصلا دوست ندارد. فقط می داند که باید پدر را از رفتن باز دارد. با گریه می شود، با خنده می شود، با شیرین زبانی می شود، با تکرار کلامهایی که همیشه پدر دوست داشته، می شود، با کرشمه های کودکانه

می شود، با بوسیدن دستها می شود، با نوازش کردن گونه ها می شود، با حلقه کردن بازوهای کوچک، دور گردن پدر و گذاشتن چشم بر لبهای پدر می شود، با هرچه می شود، او نباید بگذارد، پدر، پا از خیمه بیرون بگذارد.

با هر ترفندی که دختری مثل رقیه می تواند، پای پدری مثل حسین را سست کند، باید به میدان بیاید.

او که در تمام عمر سه سال خویش، هیچ خواهش نپذیرفته نداشته است، بهتر می داند که با حسین چه کند تا او را از این سفر باز دارد.

و این همان چیزی است که تو تاب دیدنش را نداری...

دیدن جست و خیز ماهی کوچکی بر خاک در تحمل تو نیست.

بخصوص اگر این ماهی کوچک، قلب تو باشد، دردانه تو باشد، رقیه تو باشد.

از خیمه بیرون می زنی و به خیمه ای خلوت و خالی پناه میبری تا بتوانی بغضت را بی مهابا رها کنی و به آسمان ابری چشم مجال باریدن دهی.

نمی فهمی که زمان چگونه می گذرد و تو کی از هوش می روی و نمی فهمی که چقدر از زمان در بیهوشی تو سپری می شود.

احساس می کنی که سر بر زانوی خدا گذاشته ای و با این حس، باورت می شود که رخت از این جهان بر بسته ای و به دیدار خدا شتافته ای. حتی وقتی رشحات آب را بر روی گونه ات احساس می کنی، گمان می کنی که این قطرات کوثر است که به پیشواز چهره تو آمده است.

با حسی آمیخته از بیم و امید، چشمهایت را باز می کنی و حسین را می بینی که سرت را به روی زانو گرفته است و با اشکهایش گونه های تو را طراوت می بخشد.

یک لحظه آرزو می کنی که کاش زمان متوقف بشود و این حضور به اندازه عمر همه کائنات، دوام بیاورد.

حاضر نیستی هیچ بهشتی را با زانوی حسین، عوض کنی و حتی هیچ کوثری را جای سرچشمه چشم حسین بگیری.

حسین هم این را خوب می داند و چه بسا از تو به این آغوش، مشتاق تر است، یا محتاج تر!

این شاید تقدیر شیرین خداست برای تو که وداعت را با حسین در این خلوت قرار دهد و همه چشمها را از این وداع آتشناک، بپوشاند.

هیچ کس تا ابد، جز خود خدا نمی داند که میان تو و حسین در این لحظات چه می گذرد. حتی فرشتگان از بیم آتش گرفتن بالهای خویش در هرم این وداع به شما نزدیک نمی شوند.

هیچ کس نمی تواند بفهمد که دست حسین با قلب تو چه می کند؟

هیچ کس نمی تواند بفهمد که نگاه حسین در جان تو چه می ریزد؟

هیچ کس نمی تواند بفهمد که لبهای حسین بر پیشانی تو چگونه تقدیر را رقم می زند.

فقط آنچه دیگران ممکن است ببینند یا بفمند این است که زینبی دیگر از

خیمه بیرون می آید.

زینبی که دیگر زینب نیست. تماما حسین شده است.

... و مگر پیش از این، غیر از این بوده است؟

## پرتو دهم

الموت اولی من رکوب العار والعار اولی من دخول النار  
قرار ناگذاشته میان تو و حسین این است که تو در خیام از سجاد و زنها و  
بچه ها حراست کنی و او با رمزی، رجزی، ترنم شعری، آوای دعایی و فریاد  
لاحولی، سلامتی اش را پیوسته با تو در میان بگذارد.

و این رمز را چه خوش با رجز آغاز کرده است. و تو احساس می کنی که  
این نه رجز که ضربان قلب توست و آرزو می کنی که تا قیام قیامت، این صدا  
در گوش آسمان و زمین، طنین بیندازد.

سجاد و همه اهل خیام نیز به این صدا دلخوشند، احساس می کنند که ضربان  
قلبی هستی هنوز مستدام است و زندگی هنوز در رگهای عالم جریان دارد.  
برای تو اما این صدا پیش از آنکه یک اطلاع و آگاهی باشد، یک نیاز  
عاطفی است. هیچ پرده ای حایل میان میدان و چشمهای تو نیست.

این یک نجوای لطیف و عارفانه است که دو سو دارد.  
او باید در محاصره دشمن، بجنگد، شمشیر بزند و بگوید:

الله اکبر

و از زبان دل تو بشنود:

جانم!

بگوید:

لااله الاالله

و بشنود:

همه هستی ام.

بگوید:



لا حول و لا قوة الا بالله!

و بشنود:

قوت پاهایم، سوی چشمم، گرمای دلم، بهانه ماندنم!  
تو او را از ورای پرده هایبینی و او صدای تو را از ورای فاصله های بشنود.  
تو نفس بکشی و او قوت بگیرد. تو سجده می کنی و او بایستد، تو آب شوی  
و او روشنی ببخشد و او... او تنها با اشارت مژگانش زندگی را برای تو معنا  
کند.

و... ناگهان میدان از نفس می افتد، صدا قطع می شود و قلب تو می ایستد.

بریده باد دستهای تو مالک!

این شمشیر مالک بن یسر کندی است که بر فرق امام فرود آمده است، کلاه  
او را به دو نیم کرده است و انگار باران خون بر او باریده باشد، تمام سر و  
صورتش را گلگون کرده است.

همه عالم فدای یک تار مویت حسین جان! برگرد! این سر و پیشانی بستن  
می خواهد، این کلاه و عمامه عوض کردن و... این چشم خون گرفته بوسیدن.  
تا دشمن به خود مشغول است بیا تا خواهرت این زخم را با پاره جگر مرهم  
بگذارد. بیا که خون گونه ات را به اشک چشم برود، بیا که جانش را سر دست  
بگیرد و دور سرت بگرداند.

تا دشمن، کشته های شمشیر تو را از میانه میدان جمع کند، مجالی است تا  
خواهرت یک بار دیگر، خدا را در آینه چشمهایت ببیند و گرمای دست خدا را  
با تمام رگهایش بنوشد.

زینب! این هم حسین. دستش را بگیر و از اسب پیاده اش کن. چه لذتی دارد  
گرفتن دست حسین، فشردن دست حسین و بوسیدن دست حسین.

چه عالمی دارد تکیه کردن دست حسین بر دست تو.  
حسین جان! تا قلب من هست پا بر رکاب مفشار. تا چشم من هست پا بر  
زمین مگذار! هرگز مباد که مژگان من پای نازنین تو را بیازارد.  
جان هزار زینب فدای قطره قطره خونت حسین!  
صدای هلهله دشمن آرامش ذهنت را بر هم نزند زینب!  
و زیبایی رخسار حسین، تو را مبهوت خود نکند زینب!  
دست به کار شو و با پارچه سپیدت، پیشانی شکافته عزیزت را ببند!  
آب؟ برای شستن زخم؟  
آب اگر بود که یک قطره به شکاف کویری لبهایش می چکاندی.  
چه باک؟ اشک را خدا آفریده است برای همین جا. باران بی صدای اشکهای  
تو این زخم را می تواند شستشو دهد، اگرچه شوری آن بر جگر چاک چاک او  
رسوب می کند.  
فرصت مغتنمی است زینب! باز این تویی و حسین است و تنهایی.  
اما... اما نه انگار. بچه ها بی تاب تر بوده اند برای این دیدار و چشم  
انتظارتر.  
پیش از آنکه دست تو فرصت پیدا کند که زخم را مرهم بگذارد و پارچه را  
گرداگرد سر حسین بیچد، بچه ها گرداگرد او حلقه زده اند و هر کدام به سلام و  
سؤال و نوازش و گریه و تضرع و واکنشی نگاه او را میان خود تقسیم کرده اند.  
بار سنگینی بر پشت بچه هاست و از آن عظیم تر کوله بار حسین است تو  
این هر دو را خوب می فهمی که کوله باری به سنگینی هر دو را یک تنه بر  
دوش می کشی.

پیش روی بچه ها، محبوبترین عزیز آنهاست که تا دمی دیگر برای همیشه ترکشان می گوید. بچه ها چه باید بکنند تا بیشترین بهره را از این لحظه، داشته باشند. تا بعدها با خود نگویند که کاش چنین می گفتیم و چنان می شنیدیم، کاش چنین می دادیم و چنان می ستانیدیم، کاش چنین می کردیم و...  
شرایط سختی است که سخت تر از آن در جهان ممکن نیست. حکایت تشنه و آب نیست، که تشنگی به خوردن آب، زایل می شود.  
حکایت ظلمات و برق نیست، که روشنی به ظواهر عالم کار دارد.  
حکایت پروانه و شمع نیست، که جسم شمع خود از روح پروانگی تهی است.  
حکایت غریبی است حکایت این لحظات که فهم از دریافتن آن عاجز است چه رسد به گفتن و پرداختن آن.  
اگر از خود بچه ها که بی تاب، درگیر این کشمکش اند بپرسی، نمی دانند که چه می خواهند و چه باید بکنند.  
به همین دلیل است که هر کدام خواسته و ناخواسته، خودآگاه و ناخودآگاه، کاری می کنند.  
یکی مات ایستاده است و به چشمهای حسین خیره مانده است. انگار می خواهد بیشترین ذخیره را از نگاه حسین داشته باشد.  
یکی مدام دور حسین چرخ می زند و سر تا پای او را دوره می کند.  
یکی پیش روی حسین زانو زده است، دستها را دور پای او حلقه کرده است و سر بر زانوانش نهاده است.  
یکی دست حسین را بوسه گاه لبهای خود کرده است. آن را بر چشمهای اشکبار خود می مالد و مدام بر آن بوسه می زند.

یکی بازوی حسین را در آغوش گرفته است. انگار که برترین گنج هستی را پیدا کرده است.

یکی فقط به امام نگاه می کند و گریه می کند، پیوسته اشکهایش را به پشت دو دست می زداید تا چهره حسین را همچنان روشن ببیند.

یکی پهلوی حسین را بالش گریه های خود کرده است و به هیچ روی، دستش را از دور کمر حسین رها نمی کند.

یکی تلاش می کند که خود را به سر و گردن امام برساند و بوسه ای از لبهای او بستاند.

و چه سخت است برای حسین، گفتن این کلام به تو که: باز کن این حلقه های عاطفه را از دست و بال من!

و از آن سخت تر، امثال این امر است برای تو که وجودت منتشر در این حلقه های عاطفه است.

با کدام دست و دلی می خواهی این حلقه ها را جدا کنی.

چه کسی زهره کشیدن تیر از پهلوی خویش دارد؟ این را هر کس به دیگری وامی گذارد.

این حلقه ها که اکنون بر دست و پای حسین بسته است، از اعماق قلب تو گذشته است.

چگونه می توان این حلقه ها را گشود؟

اما اینگونه هم که حسین نمی تواند تا قیام قیامت قدم از قدم بردارد.

کاری باید کرد زینب!

اگر دیر بجنبی، دشمن سر می رسد و همینجا پیش چشم بچه ها کار را تمام می کند. کاری باید کرد زینب! حسین کسی نیست که بتواند انده هیچ دلی را

تاب بیاورد، که بتواند هیچ کسی را از آغوش خود بتاراند، که بتواند هیچ چشمی را گریان ببیند.

حسین عصاره رحمت خداوند است.

«نه» گفتن به هیچ خواهش و درخواست و التماسی در سرشت حسین نیست.

تو کی به یاد داری که سائلی دست خالی از در خانه حسین بازگشته باشد؟ نه، اگر به حسین باشد گره هیچ بازوانی را از دور گردن خویش باز نمی کند، اگر به حسین باشد، هیچ نگاه تضرعی را بی پاسخ نمی گذارد، اگر به حسین باشد روی از هیچ چشم خواهشی بر نمی گرداند، گره این تتعلق تنها با سرانگشتان صلابت تو گشوده می شود. مگر نه حسین تو را به این کار، فرمان داده است، از هم او مدد بگیر و بار این معجزه را به منزل برسان.

سکینه هم که حال پدر و استیصال تو را دریافته است، به یاوری ات، خواهد آمد.

او که هم اکنون بیش از همه نیاز به آغوش پدر دارد، از خود گذشته است، به تمامی پدر شده است و کمر به سامان فرزندان بسته است.

این است که حسین وقتی به سر تا پای سکینه نگاه می کند و به رفتار و گفتار او، در دلش حضور این معنا را می بینی که: «سکینه هم دارد زینبی می شود برای خودش.» «اما بلافاصله این معنا از دلش عبور می کند و جای آن این جمله می نشیند که: «زینب یکی است در عالم و هیچ کس زینب نمی شود.» «با نگاهت به حسین پاسخ می دهی که: «اگر هزار هم بودم همه را پیش پای یک نگاه تو سر می بریدم.»

و دست به کار می شوی؛ تو از سویی و سکینه از سوی دیگر.  
یکی را به ناز و نوازش، دیگری را به قربان و تصدیق، سومی را به وعده  
های شیرین، چهارمی را به وعیدهای دشمن، پنجمی را به منطق و استدلال،  
ششمی را به سوگند و التماس، هفتمی را و... همه را یکی یکی به زحمت  
ستاندن کودک از سینه مادر، از حسینشان جدا می کنی، به درون خیمه می  
فرستی و خود میان آنها و حسین حائل می شوی.  
نفسی عمیق می کشی و به خدا می گویی: «تو اگر نبودی این مهم به انجام  
نمی رسید.»

و چشمت به سکینه می افتد که شرار عاطفه دخترانه در وجودش شعله می  
کشد اما از جا تکان نمی خورد.

محبوب را در چند قدمی می بیند، تنها و دست یافتنی، بوسیدنی و به آغوش  
کشیدنی، سر بر شانه گذاشتنی و تسلی گرفتنی، اما به ملاحظه خود محبوب پا  
پیش نمی گذارد و دندان صبوری بر جگر عاطفه می فشرد.  
چه بزرگ شده است این سکینه، چه حسینی شده است!  
چه خدایی شده است این سکینه!

چشمت به حسین می افتد که همچنان ایستاده است و به تو و سکینه و بچه  
ها خیره مانده است.

انگار اکنون این اوست که دل نمی کند، که نای رفتن ندارد، که پای رفتنش  
به تیر مژگان بچه ها زخمی شده است.

یک سو تو ایستاده ای، سدی در مقابل سیل عاطفه بچه ها و سوی دیگر  
حسین، عطشناک این زلال عاطفه. حسین اگر نمی دیگر بماند این سد می

شکنتند و این سیل جاری می شود و به یقین بازگرداندن آب رفته به جوی، غیر ممکن است.

دست را محکمتر به دو سوی خیمه می فشاری و با تضرع و التماس به امام می گویی: «حسین جان! برو دیگر!»

و چقدر سخت است گفتن این کلام برای تو!

حسین از جا کنده می شود. پا بر رکاب ذوالجناح می گذارد، به سختی روی از خیمه برمی گرداند و عزم رفتن می کند.

اما... اما اکنون ذوالجناح است که قدم از قدم بر نمی دارد و از جا تکان نمی خورد.

تو ناگهان دلیل سکوت و سکون ذوالجناح را می فهمی که دلیل را روشن و آشکار پیش پای ذوالجناح می بینی، اما نمی توانی کاری کنی که اگر دستت را از دو سوی خیمه رها کنی... نه... به حسین و ابگذار این قصه را که جز خود حسین هیچ کس از عهده این عمر عظیم بر نمی آید. همو که اکنون متوجه حضور فاطمه پیش پای ذوالجناح شده است و حلقه دستهای فاطمه را به دور پاهای ذوالجناح دیده است.

کی گریخته است این دخترک! از روزن کدام غفلت استفاده کرده است و چگونه خود را به آنجا رسانده است؟

به یقین تا پدر را از اسب فرود نیاورد و به آغوش نکشد، آرام نمی گیرد.

گوارای وجودت فاطمه جان! کسی که فراستی به این لطافت دارد، باید که جایزه ای چنین را در بر بگیرد.

هر چه باداباد هلهله های سبغانه دشمن!

اگر قرار است خدا با دستهای تو تقدیر را به تاءخیر بیندازد، خوشا به سعادت دستهای تو!

نگاه اشکبار و التماس آمیز فاطمه، پدر را از اسب فرود می آورد. نیازی به کلام نیست. این دختر به زبان نگاه، بهتر می تواند حرفهایش را به کرسی بنشاند. چرا که مخاطب حرفهای او حسینی است که زبان اشک و نگاه را بهتر از هر کس دیگر می فهمد.

فاطمه از جا بر می خیزد. همچنان در سکوت، دست پدر را می گیرد و بر زمین می نشاند، چهار زانو. و بعد خود بر روی پاهای او می نشیند، سرش را می چرخاند، لب بر می چیند، بغض کودکانه اش را فرو می خورد و نگاه در نگاه پدر می دوزد:

پدر جان! منزل زباله یادت هست؟ وقتی خبر شهادت مسلم رسید؟ پدر مبهوت چشمهای اوست:

تو یتیمان مسلم را بر روی زانو نشاندی و دست نوازش بر سرشان کشیدی!  
پدر بغضش را فرو می خورد و از پشت پرده لرزان اشک به او نگاه می کند.  
«پدر جان! بوی یتیمی در شامه جهان پیچیده است.»

و ناگهان بغضش می ترکد و تو در میان حق هق پنهان گریه ات فکر می کنی که این دخترک شش ساله این حرفها را از کجا می آورد. حرفهایی که این دم رفتن، آسمان چشم حسین را بارانی می کند:

بابا! این بار که تو می روی، قطعاً یتیمی می آید. چه کسی گرد یتیمی از چهره ام بزداید؟ چه کسی مرا بر روی زانو بنشاند و دست نوازش بر سرم بکشد؟ خودت این کار را بکن بابا! که هیچ دستی به لطف دستهای تو در عالم نیست.



با حرفهای دخترک، جبهه حسین، یکپارچه گریه و شیون می شود و اگر حسین، بغض خود را فرو نخورد و با دست و کلام و نگاهش، زنان و دختران را به آرامش نخواند، گدازه های جگر کودکان، خیام را به آتش می کشد. و حسین خوب می داند و تو نیز که این خواهش فاطمه، فقط یک ناز کودکانه نیست، یک کرشمه نوازش طلبانه نیست، یک نیاز عاطفی دخترانه نیست.

او دست ولایت حسین را برای تحمل مصیبت می طلبد، برای تعمیق ظرفیت، برای ادامه حیات.

تو خوب می دانی و حسین نیز که این مصیبت، فوق طاقت فاطمه است و اگر دست ولایت مدد نکند، فاطمه پیش از حسین، قالب تهی می کند و جان می سپارد.

این است که حسین با همه عاطفه اش، فاطمه را در آغوش می فشرد، بر سر روی و سینه اش می کشد و چشم و گونه و لبهایش را غرق بوسه می کند. و تو انتقال آرامش را به وجود فاطمه، احساس می کنی، طمأنینه و سکینه را به روشنی در چشمهای او می بینی و ضربان تسلیم و توکل و تفویض را از قلب او می شنوی.

حالا فاطمه می داند که نباید بیش از این پدر را معطل کند و آغوش استقبال خدا را گشاده نگه دارد. و حسین می داند که فاطمه می ماند. شهادت را می بیند و تاب می آورد.

فاطمه بر می خیزد و حسین نیز، اما تو فرو می نشینی. حسین می ایستد اما تو فرو می شکنی، حسین بر می نشیند اما تو فرو می ریزی.

می دانی که در پی این رفتن، بازگشتی نیست. و می دانی که قصه وصال به سر رسیده است و فصل هجران سر رسیده است. و احساس می کنی که به دستهای حسین از فاطمه کوچک، نیازمندتری و احساس می کنی که بی رهنوشه بوسه ای نمی توانی بار بازماندگان را به منزل برسانی.

و ناگهان به یاد وصیت مادرت می افتی؛ بوسه ای از گلوی حسین آنگاه که عزم را به رفتن بی بازگشت جزم می کند.

چه مهربانی غریبی داشتی مادر! که در وصیت خود هم، نیاز حیاتی مرا لحاظ کردی.

برخیز و حسین را صدا بزن! با این شتابی که او پیش می راند، دمی دیگر، صدای تو، به گرد گامهایش هم نمی رسد. دمی دیگر او تن خود را به دست نیزه ها می سپارد و صدای تو در چکاک شمشیرها گم می شود.

اما با صلابتی که او پیش می رود، رکاب مردانه ای که او می زند، بعید... نه، محال است خواهش خواهرانه تو بتواند عنان رفتنش را به سستی بکشاند. اینهمه تلاش کرده است برای کندن و پیوستن، چگونه تن می دهد به دوباره نشستن؟!

پس چه باید کرد؟ زمان دارد به سرعت گامهای اسب می گذرد و تو چون زمین ایستاده ای، اگر چه داری از سر استیصال، به دور خودت می چرخ.

یا به زمان بگو که بایستد یا تو راه بیفت.

اما چگونه؟

اسم رمز! نام مادرتان زهرا! تنها کلامی که می تواند او را بایستاند و تو را به آرزویت برساند:

مهلا مهلا! یابن الزهرا! قدری درنگ... مهلتی ای فرزند زهرا!

ایستاد! چه سر غریبی نهفته است در این نام زهرا!  
حالا کافیت که چون تیر از چله کمان رها شوی و پیش پایش فرود بیایی:  
بچه ها؟  
بسپارشان به امان خدا.  
احترام حضور توست یا حرمت نام زهرا که حسین را از اسب پیاده کرده  
است و بوسه گاه تو را دست یافتنی تر.  
نه فرصت است و نه نیاز به توضیح و اوضحات که حسین، هم وصیت مادر را  
می داند و هم نیاز تو را می فهمد. فقط وقتی سیراب، لب از گلوی حسین بر  
می داری، عمیق تر نفس می کشی و می گویی: «جانم فدای تو مادر!»  
و کسی چه می داند که مخاطب این «مادر» فاطمه ای است که این بهانه را  
برای تو تدارک دیده است یا حسینی است که تو اکنون او را نه برادر که پسر می  
بینی و هزار بار از جان عزیزتر. یا هر دو؟!  
تو همچنان و هنوز در خلسه این بوسه ای که صدای زخم خورده حسین را  
از میانه میدان می شنوی.  
خوبی رمز «لا حول و لا قوة الا بالله» به همین است. تو می توانی از لحن و  
آهنگ کلام حسین، در بیان این رمز، حال و موقعیت او را دریابی.  
با شنیدن آهنگ کلام حسین می توانی ببینی که اکنون حسین چه می کند.  
اسب را به سمت لشکر دشمن پیش می راند، یا شمشیر را دور سرش می گرداند  
و به سپاه دشمن حمله می برد یا ضربه های شمشیر و نیزه را از اطراف خویش  
دفع می کند، یا سپر به تیرهای رعدآسای دشمن می ساید، یا در محاصره  
نامردانه سیاهدلان چرخ می خورد، یا به ضربات ناپهنگام اما هماهنگ عده ای،  
از اسب فرومی افتند...

آری، لحن این لاجول، آهنگ فرو افتادن خورشید بر زمین است.  
تو ناگهان از زمین کنده می شوی و به سمت صدا پر می کنی و از فاصله ای  
نه چندان دور، ذوالجناح را می بینی که بر گرد سوار فرو افتاده خویش می  
چرخد و با هجمه های خویش، محاصره دشمن را بازتر می کند.  
چه باید بکنی؟ حسین به ماندن در خیمه فرمان داده است اما دل، تاب و قرار  
ماندن ندارد. و دل مگر حسین است و فرمان دل مگر غیر از فرمان حسین؟  
اگر پیش بروی فرمان پیشین حسین را نبرده ای و اگر بازپس بنشین، تمکین  
به این دل حسینی نکرده ای.

کاش حسین چیزی بگوید و به کلام و حجتی تکلیف را روشنی ببخشد.  
این صدای اوست که خطاب به تو فریاد می زند: «دریاب این کودک را!»  
و تو چشم می گردانی و کودکی را می بینی که بی واهمه از هر چه سپاه و  
لشکر و دشمن به سوی حسین می دود و پیوسته عمو را صدا می زند.  
تو جان گرفته از فرمان حسین، تمام توانت را در پاهایت می ریزی و به  
سوی کودک خیز بر می داری. عبدالله صدای تو را می شنود و حضور و تعقیب  
را در می یابد اما بنا ندارد که گوش جز به دلش و سر جز به حسینش بسپارد.  
وقتی تو از پشت، پیراهنش را می گیری و او را بغل می زنی، گمان می کنی  
که به چنگش آورده ای و از رفتن و گریختن بازش داشته ای. اما هنوز این  
گمان را در ذهن مضمضه نکرده ای که او چون ماهی چابکی از تور دستهای تو  
می گریزد و خود را به امام می رساند.

در میان حلقه دشمن، جای تو نیست. این را دل تو و نگاه حسین هر دو می  
گویند. پس ناگزیری که در چند قدمی بایستی و ببینی که ابجر بن کعب

شمشیرش را به قصد حسین فرا می برد و بینی که عبدالله نیز دستش را به دفاع از امام بلند می کند و بشنوی این کلام کودکانه عبدالله را که:

تو را به عموی من چه کار ای خبیث زاده ناپاک!

و بینی که شمشیر، سبانه فرود می آید و از دست نازک عبدالله عبور می کند، آنچنانکه دست و بازو به پوست، معلق می ماند.

و بشنوی نوای «وا اماه» عبدالله را که از اعماق جگر فریاد می کشد و مادر را به یاری می طلبد.

و بینی که چگونه حسین او را در آغوش می کشد و با کلام و نگاه و نوازش تسلاش می دهد:

صبور باش عزیز دلم! پاره جگرم! زاده برادرم! به زودی با پدرت دیدار خواهی کرد و آغوش پیامبر را به رویت گشاده خواهی یافت و...

و بینی... نه... دستت را به روی چشمهایت بگذاری تا بینی که چگونه دو پیکر عمو و برادر زاده به هم دوخته می شود.

حسین تو اما با اینهمه زخم، هنوز ایستاده مانده است. نای دوباره برنشستن بر اسب را ندارد اما اسب را تکیه گاه کرده است تا همچنان برپا بماند.

آنچه اکنون برای تو مانده، پیکر غرق به خون عبدالله است و جای پای خون آلوده حسین.

حسین تلاش می کند که از جایگاه تو و خیمه ها فاصله بگیرد و جنگ را به میانه میدان بکشد.

اما کدام جنگ؟

جسته و گریخته می شنوی که او همچنان به دشمن خود پند می دهد، نصیحت می کند و از عواقب کار، برحذرشان می دارد.

و به روشنی می بینی که ضارب و مضروب خویش را انتخاب می کند.  
از سر تنی چند می گذرد و به سر و جان عده ای دیگر می پردازد.  
اگر در جبین نسلهای آینده کسی، نور رستگاری می بیند، از او در می گذرد  
اگر چه از همو ضربه می خورد اما به کشتنش راضی نمی شود.  
جنگی چنین فقط از دست و دل کسی چون حسین برمی آید.  
کسی به موعظه کسانی برخیزد که او را محاصره کرده اند و هر کدام برای  
کشتنش از دیگری سبقت می گیرند.  
کسی دلش برای کسانی بسوزد که با سنگ و تیر و نیزه و شمشیر و کمان،  
کمین کرده اند تا ضربات بیشتری بر او وارد آورند و زودتر کارش را بسازند.  
وای... مشتی بر پیشانی مکوب زینب! اگر چه این سنگ که از مقابل می آید،  
مقصدش پیشانی حسین است.  
فقط کاش حسین، پیراهن را به ستردن پیشانی، بالا نیاورد و سینه اش طمع  
تیر دشمن را برنیانگیزد.

## پرتو یازدهم

رویت را مخراش! مویت را پریشان مکن زینب! مبادا که لب به نفرین  
بگشایی و زمین و زمان را به هم بریزی و کائنات را کن فیکون کنی!  
ظهور ابر سیاه در آسمان صاف، آتش گرفتن گونه های خورشید، برپا شدن  
طوفانی عظیم به رنگ سرخ، آنسان که چشم از دیدن چشم به عجز بیاید،  
برانگیخته شدن غبار سیاه و فروباریدن خون، این تکانهای بی وقفه زمین، این  
لرزش شانه های آسمان، همه از سر این کلامی است که تو اراده کردی و بر  
زبان نیوردی:

«کاش آسمان به زمین بیاید و کاش کوهها تکه تکه شوند و بر دامن بیابانها  
فرو بریزند، کاش...»

اگر این «کاش» که بر دل تو می گذرد، بر زبان تو جاری شود، شیرازه جهان  
از هم می گسلد و ستونهای آسمان فرو می ریزد. اگر تو بخواهی، خدا طومار  
زمین و آسمان را به هم می پیچد، اگر تو بگویی، زمین تمام اهلش را در  
خویش می بلعد، اگر تو نفرین کنی، خورشید جهان را شعله ور می کند و کوهها  
را در آتش خویش می گدازد.

اما مکن، مگو، مخواه زینب!

چون مرغ رگ بریده دور خودت بچرخ، چون ماهی به خاک افتاده در تب و  
تاب بسوز، اما لب به نفرین باز مکن.

اتمام حجت کن! فریاد بزن، بگو که: «و یحکم! اما فیکم مسلم!»

وای بر شما! آیا در میان شما یک مسلمان نیست.

اما به آتش نفرینت دچارشان مکن.

گرز فریادت را بر سر عمر سعد بکوب که: «تنگ بر تو! پسر پیامبر را می کشند و تو نگاه می کنی؟!»

بگذار او گریه کند و روی از تو برگرداند و کلام تو را نشنیده بگیرد.  
بگذار شمر بر سر یاران خود نعره بزند: «مادرانتان به عزایتان بنشیند! برای کشتن این مرد معطل چه هستید؟!»

و همه آنها که پرهیز می کردند یا ملاحظه یا وحشت از کشتن حسین، به او حمله برند و هر کدام زخمی بر زخمهای او بیفزایند.

بگذار زرعه بن شریک شمشیرش را از پشت بر شانه چپ حسینیت فرود بیاورد و میان دست و پیکر او فاصله بیندازد.

بگذار آن دیگری که رویش را پوشانده است گردن حسین را به ضربه شمشیرش بشکافد.

بگذار سنان بن انس با نیزه بلندش حسین را به خاک بیندازد.

بگذار خولی بن یزید اصبحی، به قصد جدا کردن سر حسین از اسب فرود بیاید اما زانوانش از وحشت سست شود، به خاک بیفتد و عتاب و ناسازگاری شمر را تحمل کند. بگذار... نگاه کن! حسین به کجا می نگردد؟ رد نگاه او... آری به خیمه ها بر می گردد، وای... انگار این قوم پلید، قصد خیمه ها را کرده اند.

از اعماق جگر فریاد بزن: «حسین هنوز زنده است نامرد مردمان!»

اما نفرین نکن!

حسین، خود از زمین خیز برمی دارد و تن مجروح را به دست یله می دهد و با صلابتی زخم خورده فریاد می کشد: «وای بر شما ای پیروان ال ابی سفیان! اگر دین ندارید و از قیامت خدا نمی ترسید لا اقل مرد باشید.»



این فریاد، دل ابن سعد را می لرزاند و ناخودآگاه فریاد می کشد: «دست بردارید از خیمه ها.»

و همه یا پس می کشند از خیمه ها و به حسین می پردازند.  
حسین دوست دارد به تو بگوید: «خواهرم به خیمه برگرد.»  
اما حنجره اش دیگر یاری نمی کند.  
و تو دوست داری کلام نگفته اش را اطاعت کنی، اما زانوهایت تو را راه نمی برد.

می دانستی که کربلایی هست، می دانستی که عاشورایی خواهد آمد.  
آمده بودی و مانده بودی برای همین روز. اما هرگز گمان نمی کردی که فاجعه تا بدین حد عظیم و شکننده باشد.  
می دانستی که حسین به هر حال در آغوش خون خواهد خفت و بر محمل شهادت سفر خواهد کرد اما گمان نمی کردی که کشتن پسر پیامبر پس از گذشت چند ده سال از ظهور او این همه داوطلب داشته باشد.  
شهادت ندیده نبودی. مادرت عصمت کبری و پدرت علی مرتضی و برادرت حسن مجتبی همه هنگام سفر رخت شهادت پوشیدند.  
چشمت با زخم و ضربت و خون ناآشنا نبود. این همه را در پهلو و بازوی مادر، فرق سر پدر و طشت پیش روی برادر دیده بودی اما هرگز تصور نمی کردی که دامنه قساوت تا این حد، گسترده باشد.  
تصور نمی کردی که بتوان پیکری به آن قداست را آنقدر تیر باران کرد که بلاتشبه شکل خاریشت به خود بگیرد.

می دانستی که روزی سخت تر از روز اباعبدالله نیست. این را از پدرت، مادرت و از خود خدا شنیده بودی اما گمان می کردی که روز حسین ممکن

است از روز فاطمه و روز علی، کمی سخت تر باشد یا خیلی سخت تر. اما در مخیله ات هم نمی گنجید که ممکن است جنایتی به این عظمت در عالم اتفاق بیفتد و همچنان آسمان و زمین برپا و برجا بماند.

به همین دلیل این سؤال از دلت می گذرد که «چرا آسمان بر زمین نمی آید و چرا کوهها تکه تکه نمی شوند...»

مبادا که این سؤال و حیرت، رنگ نفرین و نفرت به خود بگیرد. زینب! دنیا به آخر نرسیده است. به ابتدای خود هم بازنگشته است. اگر چه ملائک یک صدا مویه می کنند: اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الماء. و خدا به مهدی منتقم اشاره می کند و می گوید: «انی اعلم ما لا تفعلون.»

اما این رجعت به ابتدای عالم نیست. این بلندترین نقطه تاریخ است. حساسترین مقطع آفرینش است. خط استوای خلقت است. حیات در این مقطع از زمان، دوباره متولد می شود و تو نه فقط شاهد این خلق جدید که قابله آئی. پس صبور باش و لب به شکوه و نفرین باز مکن! صبور باش و وری مخراش! صبور باش و گیسو و کار خلق پریشان مکن.

بگذار شمر با دست و پای خونین از قتلگاه بیرون بیاید، سر برادرت را با افتخار بر سر دست بلند کند و به دست خولی بسپارد و زیر لب به او بگوید: «یک لحظه نور چهره او و جمال صورت او آنچنان مرا به خود مشغول کرد که داشتم از کشتنش غافل می شدم. اما به خود آدمم و کار را تمام کردم. این سر! به امیر بگو که کار، کار من بوده است.»

بگذار این ندا در آسمان بییچد که: «قتل الامام ابن الامام<sup>(۱۷)</sup>» اما حرف از فرو ریختن آسمان نزن!

سجاد را ببین که چگونه مشتش بر زمین می کوبد و هستی را به آرامش دعوت می کند. سجاد را ببین که چگونه بر سر کائنات فریاد می کشد که «این منم حجت خدا بر زمین!» و با دستهای لرزانش تلاش می کند که ستونهای آفرینش را استوار نگه دارد.

شکیبایی ات را از دست مده زینب! که آسمان بر ستون صبر تو استوار ایستاده است. اینک این ملائکه اند که صف به صف پیش روی تو زانو زده اند و تو را به صبوری دعوت می کنند. این تمامی پیامبران خداوندند که به تسلاهی دل مجروح تو آمده اند. جز اینجا و اکنون، زمین کی تمام پیامبران را یک جا بر روی خویش دیده است.

این صف اولیاست، تمامی اولیاءالله و این خود محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ است. این پیامبر خاتم است که در میانه معرکه ایستاده است، محاسنش را در دست گرفته است و اشک مثل باران بهاری بر روی گونه هایش فرو می ریزد.

یا جداه! یا رسول الله! یا محمداه! این حسین توست که...

نگاه کن زینب! این خداست که به تسلاهی تو آمده است.

خدا! ببین که با فرزند پیامبرت چه می کنند! ببین که بر سر عزیز تو چه می آورند؟ ببین که نور چشم علی را...»

نه. نه، شکوه نکن زینب! با خدا شکوه نکن! از خدا گلایه نکن. فقط سرت را

بر روی شانه های آرام بخش خدا بگذار و های های گریه کن.

خودت را فقط به خدا بسپار و از او کمک بخواه. خودت را در آغوش گرم

خدا گم کن و از خدا سیراب شو، اشباع شو، سرریز شو. آنچنان که بتوانی دست

زیر پیکر پاره پاره حسین بگیری و او را از زمین بلند کنی و به خدا بگویی:

«خدا! این قربانی را از آل محمد قبول کن!»

## پرتو دوازدهم

درست همان جا که گمان می بری انتهای وادی مصیبت است، آغاز مصیبت تازه ای است؛ سخت تر و شکننده تر.

اکنون بناست جگرت را شرحه شرحه بر خاک گرم نینوا بگسترانی تا اسبها بی مهابا بر آن بتازند و جای جای سم ستوران بر آن نقش استقامت بیندازد. بناست بمانی و تمامت عمر را با همین جگر زخم خورده و چاک چاک سر کنی.

این سعد داوطلب می طلبد برای اسب تازاندن بر پیکر حسین. در میان این دهها هزار تن، ده تن از بقیه شقی ترند و دامان مادرشان ناپاک تر.

یکی اسحق بن حیوة حضرمی است، یکی اخنس بن مرثد، یکی حکیم بن طفیل، یکی عمر بن صبیح صیداوی، یکی رجاء بن منقذ عبدی، دیگری صالح بن سلیم بن خيثمه جعفی است. دیگری واحظ بن ناعم و دیگری صالح بن وهب جعفی و دیگری هانی بن ثبیت حضرمی و دهمی اسید بن مالک.

کوه هم اگر باشی با دیدن این منظره ویرانگر از هم می پاشی و متلاشی می شوی. اما تو کوه نیستی که کوه شاگرد کودن و مانده و درجازه مکتب توست.

پس می ایستی، دندانهایت را به هم می فشاری و خودت را به خدا می سپاری و فقط تلاش می کنی که نگاه بچه ها را از این واقعه بگردانی تا قالب تهی نکنند و جانشان را بر سر این حادثه نبازند.

و ذوالجناح چون همیشه چه محمل خوبی است. هرچند که خودش برای خودش داغی است و نشان و یادگاری از داغی، هرچند که بچه ها دوره اش کرده اند و همه خبر از سوارش می گیرند و چند و چون شهادتش؛ هرچند که

سکینه به یالش آویخته است و ملتسمانه می پرسد: «ای اسب بابای من! پدرم را عاقبت آب دادند یا همچنان با لب تشنه شهیدش کردند؟!»

هرچند که پر و بال خونین ذوالجناح، خود دفتر مصیبتی است که هزاران اندوه را تداعی می کند، اما همین قدر که نگاه بچه ها را از آنسوی میدان می گرداند، همین قدر که ذهن و دلشان را از اسبهای دیگر که به کاری دیگر مشغولند، غافل می کند، خود نعمت بزرگی است، شکر کردنی و سپاس گزاردنی. بخصوص که مویه بچه ها، کاسه صبر ذوالجناح را لبریز می کند، او را از جا می جهاند و به سمت مقر دشمن می کشاند.

و بچه ها از فاصله ای نه چندان دور جسارت و بی باکی ذوالجناح را می بیند که یک تنه به صف دشمن می زند و افراد لشکر ابن سعد را به خاک و خون می کشد و فریاد عجزآلود ابن سعد را بر سر سپاه خود می شنوند که: «تا این اسب، همه را به کشتن نداده کاری بکنید.» و بچه ها تا چهل جنازه را می شمردند که از زیر پای ذوالجناح بیرون کشیده می شود و عاقبت تن ذوالجناح را آکنده از تیرهای دشمن می بینند که در خود مچاله می شود و در خون خود دست و پا می زند و... سرهایشان را به زیر می اندازند تا جان دادن این آخرین ایشان کاروان را نبینند.

در آنسوی دیگر، سم اسبان، خون حسین را در وسعت بیابان، تکثیر کرده اند و کار به انجام رسیده است اما مصیبت، نه.

درست همان جا که گمان می بری انتهای وادی مصیبت است، آغاز مصیبت تازه ای است.

مگر نه بچه ها در محاصره دشمن اند؟ مگر نه اسب و خود و سپر و شمشیر و نیزه و قساوت، مشتی زن و کودک را در محاصره گرفته؟ مگر نه آفتاب عصر،

همچنان به قوت ظهر بر سر خاک، آتش می ریزد؟ اصلاً مگر نه هر داغدار و مصیبت دیده ای به دنبال سرپناهی می گردد، به دنبال گوشه ای، ستونی، دیواری، سایه ای تا غم خویش را در بغل بگیرد و با غصه خویش سر کند؟ پس این خیمه ها فرصت مغتنمی است که بچه ها را در سایه سار آن پناه دهی و به التیام دردهایشان بنشینی.

اما هنوز این اندیشه ات را تمام و کمال، به انجام نرسانده ای که ناگهان صدای طبل و دهل، صدای فریاد و هلهله، صدای سم اسبان و بوی دود، دود آتش و مشعل در روز، دلت را فرو می ریزد و تن بچه های کوچک داغدیده را می لرزاند.

تا به خود بیایی و سر بر گردانی و چاره ای بیندیشی، آتش از سر و روی خیمه ها بالا رفته است و حتی به دامان تنی چند از دختران و کودکان گرفته است.

باور نمی کنی. این مرتبه از پستی و قساوت را نمی توانی باور کنی. اما این صدای ضجه بچه هاست. این آتش است که از همه سو زبانه مس کشد و این دود است که چشمها را می سوزاند و نفس را تنگ می کند و این حضور چهره به چهره دشمن است و این صدای استغاثه و نوای بغض آلود بچه ها است که: «عمه جان چه کنیم؟ به کجا پناه ببریم؟» و این سجاد است که با دست به سمتی اشاره می کند و به تو می گوید: «عمه جان! از این سمت فرار کنید، بچه ها را به این بگریزانید.»

کدام سمت؟ کدام جهت؟ کدام روزنه از آتش و دشمن، خالی است؟

در بیابانی که دشمن بر همه جای آن چنگ انداخته، به سوی کدام مقصد، به امید کدام مأمون، فرار می توان کرد؟ و چه معلوم که دشمن از این آتش، سوزانده تر نباشد.

اینکه تو مضطر و مستاءصل مانده ای و بهت زده به اطراف نگاه می کنی، نه از سر این است که خدای نکرده خود را باخته باشی یا توان از کف داده باشی، بل از این روست که نمی دانی از کجا شروع کنی، به کدام کار اول همت بگماری، کدام مصیبت را اول سامان دهی، کدام زخم را اول به مداوا بنشینی. اول جلوی هجوم دشمن را بگیری؟ به مهار کردن آتش فکر کنی؟ به گریزانیدن بچه ها بیندیشی به خاموش کردن آتش لباسهایشان پردازی؟ کوچکترها را که نفسشان در میان آتش و دود بریده از خیمه بیرون بیندازی؟ ستون خیمه را از فرو افتادن نگه داری؟ به آنکه گلیم از زیر بیمار ت به یغما می کشد هجوم کنی؟ تنها حجت بازمانده خدا را، امام زمانت را از معرکه در ببری؟ مگر در یک زینب چند دست دارد؟ چند چشم؟ چند زبان؟ و چند دل؟ برای سوختن و خاکستر شدن؟

بچه ها و زنهارا به سمت اشاره سجاد، فرمان گریز می دهی! اما... اما آنها که آتش به دامن دارند نباید با این فرمان بگریزد و آتش را مشتعل تر کنند. به آنها می گویی بمانند و با دست به خاموش کردن آتشیهایشان می پردازی، اما آتش که یک شعله نیست، از یک سو نیست. تا یک سمت را با تاول دستها خاموش می کنی، سمت دیگر لباس دیگر گر گرفته است.

از این سو، ستون خیمه در آتش می سوزد و بیم فروریختن خیمه و آتش می رود. از آن خیمه های دیگر بچه ها با استیصال تو را صدا می زنند.

آنکه چشم به گلیم بستر سجاد داشته است، گلیم را از زیر تن او کشیده و او را بر زمین افکنده و رفته است.

در چشم به هم زدنی، بچه های مانده را به دو بال از خیمه می تارانی، سجاد را در بغل می گیری و از خیمه بیرون می زنی.

به محض خروج شما، خیمه فرو می ریزد آتش، هستی اش را در بر می گیرد.

سجاد را به فاصله از آتش می خوابانی، بچه های آتش گرفته را به شن و خاک هدایت می کنی و به سمت خیمه دیگر می دوی. در آن خیمه، بچه ها از ترس به آغوش هم پناه برده اند و مثل بید می لرزند. بچه ها را از خیمه بیرون می کشانی و به سمت بیابان می دوانی.

آتش همچنان پیشروی می کند و خیمه ها را یکی پس از دیگری فرو می ریزد.

بچه های نفس بریده را فقط آب می تواند هستی ببخشد. اما در این قحطی آب، چشمه امید کجاست جز اشک چشم؟!

اگر آرامش بود، اگر تنها آتش بود، کار آسانتر به انجام می رسید، اما این بوق و کرنا و طبل و دهل و هلله دشمن، این گرگها که با چشمهای دریده، بره های شیری را دوره کرده اند، این کرکسها که معلوم نیست چنگالهایشان درنده تر است یا نگاههایشان، این هجوم همه جانبه، این اسبها که شیهه می کشند و بر روی دو پا بلند می شوند و فرود می آیند، این ضرباتی که با تازیانته و غلاف شمشیر. کعب نیزه بر دست و پا و پشت و پهلو و سر و صورت شما نواخته می شود، اینها قدرت تفکر و تمرکز را سلب می کند.



همین دشمن اگر آنچه را که به زور و هجوم و توحش چنگ می زند، به آرامش طلب کند، همه چیز را آسانتر به دست می آورد و به یغما می برد.  
آهای! سواز سنگدل بی مقدار! چه نیازی است که این دخترک را به ضرب تازیانه بر زمنی بیندازی و خلخال را به زور از پپایش بکشی، آنچنانکه خون تمام انگشتان و کف پایش را بیوشاند؟! بی اینهمه جنایت هم می توان خلخال از او گرفت. تو بگو، بخواه، اگر نشد به زور متوسل شو! به این رذالت تن بده!  
این فرار بچه ها از هراس هجوم سباعانه شماست نه برای دربردن دارایی کودکانه شان.

چه ارزشی دارد این تکه طلای گوشواره که تو گوش دختر آل الله را بشکافی؟!

نکن! تو را به هرچه بریت مقدس است، دنبال فاطمه نکن! این دختر، زهره اش آب می شود و دل کوچکش می ترکد. بگو که از او چه می خواهی و به زبان خوش از او بگیر.

عذاب خودت را مضاعف نکن. آتش به قیامت خودت نزن! ببین چگونه دامنش به پاهایش می پیچد و او را زمین می زند!

همین را می خواستی؟ که با صورت به زمین بیفتد و از همش بزود؟ و تن روسری اش را به غنیمت بگیری؟

خدا نه، پیامبر نه، دین نه، ... جوانمردی هم نه، آن دل سنگی که در سینه توست چگونه به اینهمه خباثت رضایت می دهد؟

تپش قلب کبوترانه این پسر بچه ها را از روی پیراهن نازکشان نمی بینی؟

هراس و انستیصالشان تکانت نمی دهد؟ آهای! نامرد بی همه چیز که بر اسب  
نشسته ای و به یک خیز بر النگو و دست این دخترک، چنگ انداخته ای.  
بایست! پیاده شو! و النگو را دربیار و ببر!  
نکشان این دختر نحیف را اینچنین به دنبال خود! مگر نمی بینی چگونه در  
زیر دست و پای اسبت، دست و پا می زند؟!  
اگر از قیامت اندیشه نمی کنی، از مکافات همین دنیا بترس! بترس از آن روز  
که مختار دستهای تو را به اسبی ببندد و به خاک و خونت بکشانند.  
آی! عربهای خبیث بیابانی! عربهای جاهلیت مطلق! شما چه میفهمید دختر  
یعنی چه؟ و دختر کوچک چه لطافت غریبی دارد.  
اگر می فهمیدید؛ رقیه را، این دختر داغدار سه ساله را اینگونه دوره نمی  
کردید و هر کدام به یاد ازلام<sup>(۸۸)</sup> جاهلیت، زخمی بر او نمی زدید.  
تو به کدامیک از اینها می خواهی برسی زینب! به کدامیک می توانی برسی!  
به سجادی که شمر با شمشیر آخته بالای سرش ایستاده است و قصد جاننش  
را کرده است؟  
به بچه هایی که در بیابان گم شده اند؟  
به زنانی که بیش از کودکان در معرض خطرند؟  
به پسرانی که عزای تشنگی گرفته اند؟  
به دخترانی که از حال رفته اند؟  
به مجروحینی که در غارت و احتراق خیام آسیب دیده اند؟  
آنجا را نگاه کن! آن بی شرم، دست به سوی گردن سکینه یازیده است.  
خودت را برسان زینب! که سکینه در حالی نیست که بتواند از خودش دفاع  
کند. مواظب باش که لباس به پایت نیچد! نه! زمین نخور زینب! الان وقت

لرزیدن زانوهای تو نیست. لبند شو! سوزش زانوهای زخمی قابل تحمل تر است از آنچه پیش چشم تو بر سکینه می رود. کار خویش را کرد آن خبیث نامرد! این گوشواره خونین که در دستهای اوست و این خون تازه که از گوش و گردن و گریبان سکینه می چکد.

جز نگاه خشمگین و نفرین، چه می توانی بکنی با این دشمن سنگدل بی همه چیز.

گریه سکینه طبیعی است. اما این نامرد چرا گریه می کند؟! گریه ات دیگر برای چیست ای خبیثی که دست به شوم ترین کار عالم آلوده ای؟

نگاه به سکینه دازد و دستهای خونین خودش و گوشواره. و گریه کنان می گوید:

به خاطر مصبتي که بر شما اهل بیت پیامبر می رود!  
با حیرت فریاد می زنی که: «خب نکن! این چه حالتی است که با گریه می کنی؟»

گوشواره را در انبانش جا می دهد و می گوید: «من اگر نبرم دیگری می برد.»

استدلال از این سخیف تر؟!  
وای اگر جهل و قساوت به هم درآمیزد!  
دندانهایت را به هم می فشاری و می گویی: «خدا دست و پایت را قطع کند و به آتش دنیایت پیش از آخرت بسوزاند!»  
و همو را در چند صباح دیگر می بینی که مختار دست و پایش را بریده و او زنده زنده به آتش می اندازد.

سکینه را که خود مجروح و غمدیده است به جمع آوری بچه ها از بیابان می فرستی و خودت از عقاب واز به بالین بیابانی سجاد می رسانی.

عده ای با شمشیر و خنجر و نیزه او را دوزه کرده اند و شمر که سر دسته آنهاست به جد قصد کشتن او را دارد و استدلالش فرمان این زیاد است که: «هیچ مردی از لشکر حسین نباید زنده بماند.»

تو می دانستی که حال سجاد در کربلا باید چنان بشود که دشمن امیدی به زنده ماندنش و رغبتی به کشتنش پیدا نکند، اما اکنون می بینی که کشتن او نیز به اندازه وخامت حال او جدی است. پس میان شمشیر شمر و بستر سجاد حائل می شوی، پشت به سجاد و رو در روی شمر می ایستی، دو دستت را همچون دو بال می گشایی و بر سر شمر فریاد می زنی: «شرم نمی کنی از کشتن بیماری تا بدین حد زار و نزار؟ و الله مگر از جنازه من بگذری تا به او دست پیدا کنی.» این کلام تو، نه رنگ تعارف دارد، نه جوهر تهدید. چه؛ می دانی که شمر کسی نیست که از کشتن زنی حتی مثل تو پرهیز داشته باشد.

بر این باوری که یا تو را می کشد و نوبت به سجاد نمی رسد، که تو پیشمرگ امام زمانت شده ای. و چه فوزی برتر از این؟! و یا تو و او هر دو را می کشد که این بسی بهتر است از زیستن در زمین بی امام زمان و خالی از حجت.

شمر، شمشیر را به قصد کشتن فراز می آرد و تو چشمانت را می بندی تا آرامش آغوش خدا را با همه وجودت بچشنی... اما... اما انگار هنوز هستند کسانی که واقعه ای اینچنین را بر نمی تابند.

یک نفر که واقعه نگار جبهه دشمن است، پا پیش می گذارد و بر سر شمر نهیب می زند که: «هر چه تا به اینجا کرده اید، کافیت. این دیگر در قاموس هیچ بنی بشری نیست.»

و دیگری، زنی است از قبیله بکر بن وائل، با شمشیر افراشته پیش می آید، مقابل همسر و همدستانش در جبهه دشمن می ایستد و فریاد می زند: «کشتن پسر پیامبر بس نبود که بر کشتن زنان حرم و غارت خیام او کمر بسته اسی؟!» همسرش او را به توصیه دیگران مهار می کند و به درون خیمه اش می فرستد اما این بلوا و بحث و جدل، ابن سعد را به معرکه می کشاند.

ابن سعد اما این بلوا و بحث و جدل، ابن سعد را به معرکه می کشاند. ابن سعد، سیاستر از این است که جو عمومی را بر علیه خود برانگیزد و جبهه خود را به آشوب و بلوا بکشد. از سویی می بیند که این حال و روز سجاد، حال و روز جنگیدن نیست و از سوی دیگر او را کاملاً در چنگ خود می بیند آنچنانکه هر لحظه اراده کند، می تواند جانش را بستاند.

پس چرا بذر تردید و تفرقه را در سپاه خویش پیاشد، فریاد می زند:

«دست بردارید از این جوان مریض!»

ت رو به ابن سعد می کنی و می گویی: «شرم ندارید از غارت خیام آل الله؟»

ابن سعد با لحنی که به از سر واکردن بیشتر می ماند، تا دستور، به سپاه خود

می گوید: «هر که هر چه غنیمت برداشته، بازگرداند.»

دریغ از آنکه حتی تکه مقنعه ای یا پاره معجری به صاحبش باز پس داده

شود.

ابن سعد، افراد لشگرش را به کار جمع آوری جنازه ها و کفن و دفنشان می

گمارد و این فرصتی است برای تو که به سامان دادن جبهه خودت پردازی.

اکنون که افراد لشکر دشمن، آرام آرام دور خیمه ها را خلوت می کنند، تو بهتر می توانی ببینی که بر سر سپاهت چه آمده است و هجوم و غارت و چپاول با اردوگاه تو چه کرده است.

نگاه خسته ات را به روی دشت پهن می کنی.

چه سرخی غریبی دارد آفتاب! و چه شرم جانکاهی از آنچه در نگاهش اتفاق افتاده است. آنچنانکه با این رنج و تعب، چهره خود را در پشت کوهسار جمع می کند.

او هم انگار این پیکرهای پاره پاره، این کبوتران پر و بال سوخته و این آشیانه های آبش گرفته را نمی تواند ببیند.

پیش روی تو سجاد خفته است بر داغی بیابانی که تن تبارش را می سوزاند، آنسوتر خیمه های نیم سوخته است که در سرخی دشت، خود به لشگر از هم گسسته می ماند و دورتر، بچه هایی که جا به جا در پهنای بیابان، ایستاده اند، افتاده اند، نشسته اند، کز کرده اند و بعضیشان از شدت خستگی، صورت بر کف خاک به خواب رفته اند.

آنچه نگران کننده تر است، دورترهاست. لکه هایی در دل سرخی بیابان. خدا نکند که اینها بچه هایی باشند که سر به بیابان نهاده اند و از شدت وحشت، بی نگاه به پشت سر، گریخته اند.

در میان خیمه ها، تک خیمه ای که با بقیه اندکی فاصله داشته، از دستبرد شعله ها به دور مانده و پای آتش به درون آن باز نشده.

دستی به زیر سر و گردن و دستی به زیر دو پای سجاد می بری، از زمین بلندش می کنی و چون جان شیرین، در آغوشش می فشاری، و با خودت فکر

می کنی؛ هیچ بیماری تاکنون با هجوم و آبش و غارت، تیمار نشده است و سر بر بالین نگذاشته است.

وقتی پیشانی اش را می بوسی، لبهایت از داغی پیشانی اش، می سوزد. جزای بوسه ات درد آلودی است که بر لبهای داغمه بسته اش می نشیند. همچنانکه او را در بغل داری و چشم از بر نمی داری، به سمت تنها خیمه سلامت مانده، حرکت می کنی.

یال خیمه را به زحمت کنار می زنی و او را در کنار خیمه بی اثاث می خوابانی.

اکنون نوبت زنها و بچه هاست. باید پیش از تاریکی کامل هوا، این تسبیح عزیز از هم گسسته ات را دانه دانه از پهنه بیابان برچینی.

عطش، حتی حدقه چشمهایت را به خشکی کشانده. نه تابی در تن مانده و نه آبی در بدن. اما همچنان باید بدوی. باید تا یافتن تمامی بچه ها، راه بروی و تا رسیدگی به تک تکشان ایستاده بمانی.

تو اگر بیفتی پرچم کربلا فرو می افتد و تو اگر بشکنی، پیام عاشورا می شکنند.

نپس ایستاده بمان و کار را به انجام برسان که کربلا را استقامت تو معنا می کند و استواری توست که به عاشورا رنگ جاودانگی می زند.

راه رفتن با روح، ایستادن بی جسم، دویدن با روان، استقامت با جان و ادامه حیات با ایمان کاری است که تنها از تو بر می آید.

پس ایستاده بمان و سپاهت را به سامان برسان و زمین و آسمان را از این بی سر و سامانی برهان.

پیش از هر کار باید سکینه را پیدا کنی. سکینه اگر باشد، هم آرامش دل است و هم یاور حل مشکل.

شاید آن کسی که زانو بر زمین زده و دو کودک را با دو بال در آغوش گرفته و سرهایشان را به سینه چسبانده، سکینه باشد.

آری سکینه است. این مهربانی منتشر، این داغدار تسلی بخش، این یتیم نوازشگر، هیچ کس جز سکینه نمی تواند باشد.

در حالیکه چشمهایش از گریه به سرخی نشسته و اشک بر روی گونه هایش رسوب کرده، به روی تو لبخند می زند و تلاش می کند که داغ و درد و خستگی اش را با لبخند، از تو بیوشاند. چه تلاش خالصانه اما بی ثمری! تو بهتر از هر کس می دانی که داغ پدری چون حسین و عمویی چون عباس و برادری چون علی اکبر و بر روی اینهمه چندین داغ دیگر، پنهان کردنی نیست. اما این تلاش شیرینش را پاس می داری و با نگاهت سپاس می گذاری.

اگر بار این مسؤ ولیت سنگین نبود، تو و سکینه سر بر شانه هم می گذاشتید و تا قیام قیامت گریه می کردید.

اما اکنون ناگزیری که مهربان اما محکم به او بگویی: «سکینه جان! این دو کودک را در آن خیمه نسوخته سامان بده و در پی من بیا تا باقی کودکان و زنان را از پهنه بیابان جمع کنیم.»

سکینه، نه فقط با زبانش که با نگاهش و همه دلش می گوید: «چشم! عمه جان!» و دو کودک را با مهر به بغل می زند و با لطف در خیمه می نشاند و به دنبال تو روانه می شود. باید رباب باشد آن زنی که رو به قتلگاه نشسته است، با خود زبان گرفته است، شانه هایش را به دو سو تکان می دهد، چنگ بر خاک



می زند، خاک بر سر می پاشد، گونه هایش را می خراشد و بی وقفه اشک می ریزد.

خودت باید پا پیش بگذاری.

کار سکینه نیست، که دیدن دختر، داغ رفتن پدر را افزونتر می کند. خودت پیش می روی، در کنار رباب زانو می زنی. دست ولایت بر سینه اش می گذاری و از اقیانوس صبر زینبی ات، جرعه ای در جانش می ریزی. آبی بر آتش!

آرام و مهربان از جا بلندش می کنی، به سوی خیمه اش می کشانی و در کنار عزیزان دیگری می نشانی.

از خیمه بیرون می زنی.

به افق نگاه می کنی. سرخی خورشید هر لحظه پر رنگ می شود.

تو هم مگر پر و بال در خون حسین شسته ای خورشید! که اینگونه به سرخی نشسته ای؟!

زنان و کودکان که خود، خلوت شدن اطراف خیام را از دور و نزدیک دیده اند و این آرامش نسبی را دریافته اند، آهسته آهسته از گوشه و کنار بیابان، خود را به سمت خیمه ها می کشانند.

همه را یک به یک با اشاره ای، نگاهی، کلامی، لبخندی و دست نوازشی، تسلی می بخشی و ب سوی خیمه هایت می کنی.

اما هنوز نقطه های ثابت بیابان کن نیستند. ماناه اند کسانی که زمینگیر شده اند، پشت به خیمه دارند یا دل بازگشتن ندارند.

شتاب کن زینب جان! هم الان هوا تاریک می شود و پیدا کردن بچه ها در این بیابان، ناممکن.

مقصد را آن دورترین سیاهی بیابان قرار بده و جابه جا در مسیر، از افتادگان و درماندگان و زمینگیران بخواه که را به خیمه برسانند تا از شب و ظلمت و بیابان و دشمن در امان بمانند.

بلند شو عزیزکم! هوا دارد تاریک می شود.

خانم شما چرا اینجا نشسته اید؟ دست بچه ها را بگیرید و به خیمه بپرید.  
گریه نکن دخترکم! دشمنان شاد می شوند. صبور باش! سفارش پدرت را از یاد مبر!

سکینه جان! زیر بال این دو کودک را بگیر و تا خیمه یاریشان کن.  
مرد که گریه نمی کند، جگر گوشه ام! بلند شو و این دختر بچه ها را سرپرستی کن. مبادا دشمن اشک تو را ببیند.  
عمه جان! این چه جای خوابیدن است؟ چشمهایت را باز کن! بلند شو عزیز دلم!

آرام آرام دانه ها برچیده می شوند و به یاری سکینه در خیمه کوچک بازمانده، کنار هم چیده می شوند.  
تاسکینه همین اطراف را واری کند تو می توانی سری به اعماق بیابان بزنی و از شب نگران کننده خبر بگیری.

هرچه نزدیکتر می شوی، پاهایت سست تر می شود و خستگی ات افزونتر.  
دختری است انگار که چنگ بر زمین زده و در خود مجاله شده است. به لاک پستی می ماند که سر و پا و دستش را در خود جمع کرده باشد.  
آنچنان در خود پیچیده است که سر و پایش را نمی توانی از هم بشناسی.  
بازش می گردانی و ناگهان چهره ات و قلبت درهم فشرده می شود.

صورت، تماما به کبودی نشسته و لبها درست مثل بیابان عطش زده، چاک خورده.

نیازی نیست که سرت را بر روی سینه اش بگذاری تا سکون قلبش را دریابی. سکون چهره اش نشان می دهد که فرسنگها از این جهان آشفته، فاصله گرفته است.

می فهمی که وحشت و تشنگی دست به دست هم داده اند و این نهال نازک نورسته را سوزانده اند.

می خواهی گریه نکنی، باید گریه نکنی. اما این بغضی که راه نفس را بسته است، اگر رها نشود، رهایت نمی کند.

در این اطراف، نه از سپاه تو کسی هست و نه از لشکر دشمن. فقط خدا هست. خدایی که آغوش به رویت گشوده است و سینه خود را بستر ابتلای تو کرده است.

پس گریه کن! ضجه بزن و از خدای اشکهایت برای ادامه راه مدد بگیر. بگذار فرشتگان طوفگیرت نیز از اشکهایت برای ادامه حیات، مدد بگیرند. گریه کن! چشم به تنمه خورشید بدوز و همچنان گریه کن.

چه غروب دلگیری!

تو هم چشمهایت را ببند خورشید! که پس از حسین، در دنیا چیزی برای دیدن وجود ندارد. دنیایی که حضور حسین را در خود بر نمی تابد، دیدنی نیست.

این صدای گریه از کجاست که با ضجه های تو در آمیخته است؟ مگر نه فرشتگان بی صدا گریه می کنند؟!

سر بر می گردانی و سکینه را می بینی که در چند قدمی ایستاده است و غبار بیابان، با اشک چشمهایش در آمیخته است و گونه هایش را به گل نشانده است. وقتی او خود ضجه های تو را شنیده است و تو را در حال شیون و گریه دیده است، چگونه می توانی از او بخواهی که گریه اش را فرو بخورد و اشکهایش را پنهان کند؟

از جا برمی خیزی، آغوش به روی سکینه می گشایی، او را سخت در بغل می فشری و مجال می دهی تا او سینه تو را مامن گریه هایش کند و بار طاقت فرسای اندوهش را بر سینه تو بگذارد.

معطل چه هستی خورشید؟ این منظره جانسوز چه دیدن دارد که تو از پشت بام افق، با سماجت سرک کشیده ای و این دلهای سوخته را به تماشا ایستاده ای؟!

غروب کن خورشید! بگذار شب، آفتابی شود و بر روی غمها و اشکها و خستگیها سایه بیندازد!

زمین، دم کرده است. بگذار وقت نماز فرا رسد و درهای آسمان گشوده شود. خورشید، شرمزده خود را فرو می کشد و تو شتابناک، کودک جانباخته را بغل می زنی، به سکینه نگاه می کنی و به سمت خیمه راه می افتی.

بی اشارت این نگاه هنم سکینه خوب می فهمد که خبر مرگ این کودک باید از زنان و کودکان دیگر پنهان بماند و جگرهای زخم خورده را به این نمک نیازارد.

وقتی به خصمه می رسی، می بینی که دشمن، آب را آزاد کرده است. یعنی به فرزندان زهرا هم اجازه داده است که از مهریه مادرشان، سهمی داشته باشند.

بچه ها را می بینی که با رنگ روی زرد، با لبهای چاک چاک و گلوهای عطشناک، مقابل ظرفهای آب نشسته اند اما هیچ ککدام لب به آب نمی زنند. فقط گریه می کنند.

به آب نگاه می کنند و گریه می کنند.

یکی عطش عباس را به یاد می آورد، یکی تشنگی علی اکبر را تداعی می کند، یکی به یاد قاسم می افتد، یکی از بی تابی علی اصغر می گوید و... در این میانه، لحن سکینه از همه جانسوزتر است که با خود مویه می کند:  
هل سقی ابی ام قتل عطشاننا؟<sup>(۱۹)</sup>

تاب دیدن این منظره طاقت سوز، بی مدد از غیب، ممکن نیست.

پرده را کنار می زنی و چشم به دور دستهای می دوزی؛ به ازل، به پیش از خلقت، به لوح، به قلم، به نقش آفرینی خامه تکوین، به معماری آفرینش و... می بینی که آب به اشارت زهراست که راه به جهان پیدا می کند و در رگهای خلقت جاری می شود.

همان آبی که دشمن تا دمی پیش به روی فرزندان زهرا بسته بود و هم اکنون با منت به رویشان گشوده است.  
باز می گردی.

دانستن این رازهای سر به مهر خلقت و مرورشان، بار مصیبت را سنگین تر می کند.

باید به هر زبان که هست آب را به بچه ها بنوشانی تا حسرت و عطش، از سپاه تو قربانی دیگری نگیرد.

چه شبی تا بدین پایه فرود آمده است یا زمین زیر پای تو تا جایگاه خدا اوج گرفته است؟

حسین، این خطه را با خود تا عرش بالا برده است یا عرش به زیر پیکر  
حسین بال گسترده است؟  
الرحمن علی العرش استوی.  
اینجا کربلا ست یا عرش خداست؟!  
اگر چه خسته و شکسته ای زینب! اما نمازت را ایستاده بخوان! پیش روی  
خدا منشین!

## پرتو سیزدهم

آدمی به سر، شناخته می شود، یا لباس؟  
کشته ای را اگر بخواهند شناسایی کنند، به چهره اش می نگرند یا به لباسی  
که پیش از رزم بر تن کرده است؟  
اما اگر دشمن آنقدر پلید باشد که سرها را از بدن جدا کرده و برده باشد، چه  
باید کرد؟

اگر دشمن، کهنه ترین پیراهن را هم به غنیمت برده باشد، چه باید کرد؟  
لابد به دنبال علامتی، نشانه ای، انگشتری، چیزی باید گشت.  
اما اگر پست ترین سپاهی دشمن در سیاهی شب، به بهانه بردن انگشتر،  
انگشت را هم بریده باشد و هر دو را با هم برده باشد، به چه علامت نشانه ای  
کشته خویش را باز می توان شناخت؟  
البته نیاز به این علائم و نشانه ها مخصوص غریبه هاست نه برای زینبی که با  
بوی حسین بزرگ شده است و رایحه جسم و جان حسین را از زوایای قلب  
خود بهتر می شناسد.  
تو را نیاز به نشانه و علامت نیست. که راه گم کرده، علامت می طلبد و  
ناشناس، نشانه می جوید.

تویی که حضور حسین را در مدینه به یاری شامه ات می فهمیدی، تویی که  
هر بار برای حسین دلتنگ می شدی، آینه قلبت را می گشودی و جانت را به  
تصویر روشن او التیام می بخشیدی. تویی که خود، جان حسینی و بهترین نشانه  
برای یافتن او، اکنون نیاز به نشانه و علامت نداری. با چشم بسته هم می توانی  
پیکر حسین را در میان بیش از صد کشته، بازشناسی. اما آنچه نمی توانی باور  
کنی این است که از آن سرو آراسته، این شاخه های شکسته باقی مانده باشد.

از آن قامت وارسته، این تن درهم شکسته، این اعضای پراکنده و در خون نشسته.

تنها تو نیستی که نمی توانی انی صحنه را باور کنی. پیامبر نیز که در میانه میدان ایستاده است و اشک، مثل باران بهاری از گونه هایش فرومی چکد، نمی تواند بپذیرد که انی تن پاره پاره؛ حسین او باشد. همان حسینی که او بر سینه اش می نشانده است و سرپایش را غرق بوسه می کرده است.

این است که تو رو به پیامبر می کنی و از اعماق جگر فریاد می کنی:  
یا جداه! یا رسول الله صلی علیک ملیک السماء<sup>(۲۰)</sup> این کشته به خون آغشته؛ حسین توست، این پیکر بریده بریده؛ حسین توست! و این اسیران، دختران تواند. یا محمد! حسین توست این کشته ناپاک زادگان که برهنه بر صحرا افتاده است و دستخوش باد صبا شده است. ای وای از این غم و اندوه! ای وای از این مصیبت جانکاه یا ابا عبدالله!

گریه پیامبر از شیون تو شدت می گیرد، آنچنانکه دست بر شانه علی می گذارد تا ایستاده بماند و تو می بینی که در سمت دیگر او زهرای مرضیه ایستاده است و پشت سرش حمزه سید الشهداء و اصحاب ناب رسول الله.  
داغ دلت از دیدن این عزیزان، تازه تر می شود و همچنان زجرآلوده فریاد می کنی:

از این حال و روز، شکایت به پیشگاه خدا باید برد و به پیشگاه شما ای علی مرتضی! ای فاطمه زهرا! ای حمزه سید الشهداء!  
داغ دلت از دیدن این عزیزان تازه تر می شود و به یاد می آوری که تا حسین بود، انگار این همه بودند و با رفتن حسین، گویی همه رفته اند.  
همین امروز، همه رفته اند، فریاد می کنی:



امروز جدم رسول خدا کشته شد! امروز پدرم علی مرتضی کشته شد!  
امروز مادرم فاطمه زهرا کشته شد! امروز برادرم حسن مجتبی کشته شد!  
اصحاب پیامبر، سعی در آرام کردن تو دارند اما تو بی خویش ضجه می زنی:  
ای اصحاب محمد! اینان فرزندان مصطفایند که به اسارت می روند.  
و این حسین است که سرش را از قفا بریده اند و عمامه و ردایش را ربوده  
اند.

اکنون آنقدر بی خویش شده ای که نه صف فشرده دشمنان را در مقابله می  
بینی و نه حضور زنان و دختران را در کنارت احساس می کنی.  
در کنار پیکر حسین زانو می زنی و همچنان زبان می گیری:  
پدرم فدای آنکه در یک دوشنبه، تمام هستی و سپاهش غارت و گسسته شد.  
پدرم فدای آنکه عمود خیمه اش شکسته شد. پدرم فدای آنکه سفر، نرفته تا  
چشم به بازگشتش باشد و مجروح نگشته تا امید به مداوایش برود. پدرم فدای  
آنکه جان من فدای اوست. پدرم فدای آنکه غمگین درگذشت. پدرم فدای آنکه  
تشنه جان سپرد. پدرم فدای آنکه محاسنش غرق خون است. پدرم فدای آنکه  
جدش محمد مصطفاست. جدش فرستاده خداست. پدرم فدای آنکه فرزند پیامبر  
هدایت، فرزند خدیجه کبراست، فرزند علی مرتضاست، یادگار فاطمه زهراست.  
صدای ضجه دوست و دشمن، زمین و آسمان را بر می دارد.

زنان و فرزندان که تاکنون فقط سکوت و صبوری و تسلی تو را دیده اند، با  
نوحه گری جانسوزت بهانه ای می یابند تا سیر گریه کنند و عقده های دلشان را  
بگشایند.

از اینکه می بینی دشمن قتاله سنگدل هم گریه می کند، اصلاً تعجب نمی کنی،  
چرا که به وضوح، ضجه زمین را می شنوی، اشک اشیاء را مشاهده می کنی،

گریه آسمان را می بینی، نوحه سنگ و خاک و باد و کویر را احساس می کنی و حتی می بینی که اسبهای دشمن آنچنان گریه می کنند که سمهایشان از اشک چشمهایشان تر می شود.

ولوله ای به پا کرده ای در عالم، زینب!

هیچ کس نمی توانست تصور کند که این زینب استقامت اگر بخواهد در مصیبت برادرش نوحه گری کند، چنان آتشی به جان عالم و آدم می افکند که اشک عرش را در می آورد و دل سنگین دشمن را می لرزاند.

اما این وضع، نباید ادامه بیابد که اگر بیابد، دمی دیگر آب در لانه دشمن می افتد و سامان بخشیدن سپاه را برای عمر سعد مشکل می کند.

پس عمر سعد به کسی که کنار او ایستاده، فرمان می دهد:

برو و این زن را از سر جنازه ها بران!

تو این دستور عمر سعد نمی شنوی. فقط ناگهان ضربه تازیانه و غلاف شمشیر را بر بازو و پهلوی خود احساس می کنی آنچنانکه تا اعماق جگرت تیر می کشد، بند بند تنت از هم می گسلد و فریاد یا زهرایت به آسمان می رود.

زبان زور، زبان نیزه، زبان تازیانه؛ اینها ابزار تکلم این اعراب جاهلیت اند. انگار نافشان را با خنجر نفرت بریده اند و دلهایشان را در گور کرده اند.

اگر برنخیزی و بچه ها را با دست خودت از کنار جنازه ها برنخیزی، زبان نیزه آنها را بلند خواهد کرد و ضربه تازیانه بر آنها فرود خواهد آمد.

پس دردهایت را چون همیشه پنهان می کنی، از جا بر می خیزی و زنان و کودکان را با زبان مهربانی و دست تسلی از پای پیکرها کنار می کنی و دور هم جمع می کنی.

این شترهای عریان و بی جهاز، برای بردن شما صف کشیده اند.

عمر سعد به سپاهش فرمان برنشستن می دهد و عده ای را هم ماءمور سوار کردن کودکان و زنان می کند.

مردان برای سوار کردن کودکان و زنان هجوم می آورند. گویی بهانه ای یافته اند تا به «آل الله» نزدیک شوند و به دست اسیران خویش دست بیازند. غافل که دختر حیدر، نگاهبان این نوامیس خداوندی است و کسی را یارای تعرض به اهل بیت خدا نیست.

با تمام غیرت مرتضوی ات فریاد می کشی؛

هیچ کس دست به زنان و کودکان نمی زند! خودم همه را سوار می کنم. همه وحشتزده پا پس می کشند و با چشمهای از حدقه درآمده، خیره و معطل می مانند. در میان زنان و کودکان، چشم می گردانی و نگاه در نگاه سکینه می مانی: سکینه جان! بیا کمک کن!

سکینه، چشم می گوید و پیش می آید و هر دو، دست به کار سوار کردن بچه ها می شوید. کاری که پیش از این هیچ کدام تجربه نکرده اید. همچنانکه زنان و کودکان نیز سفری اینگونه را در تنان عنر تجربه نکرده اند.

زنان و کودکان، خود وحشتزده و هراسناکند و دشمن نمی فهمد که برای ترساندنشان نیاز به اینهمه خباثت نیست.

کوبیدن بر طبل و دهل، جهانیدن شتر، پایکوبی و دست افشانی و هلهله.

آیا این همان دشمنی است که دمی پیش در نوحه خوانی تو گریه می کرد؟

در میانه این معرکه دهشتزا، با حوصله ای تمام و کمال، زنان و کودکان را

یک به یک سوار می کنی و با دست و کلام و نگاه، آرام و قرارشان می بخشی.

اکنون سجاد مانده است و سکینه و تو.

رمق، آنچنان از تن سجاد، رفته است که نشستن را هم نمی تواند. چه رسد به ایستادن و سوار شدن.

تو و سکینه در دو سوی او زانو می زنید، چهار دست به زیر اندام نحیف او می برید و آنچنانکه بر درد او نیفزاید، آرام از جا بلندش می کنید و با سختی و تعب بر شتر می نشانید.

تن، طاقت نگه داشتن سر را ندارد. سر فرو می افتد و پیشانی بر گردن شتر مماس می شود.

هر دو، دل رها کردن او را ندارید و هر دو همزمان اندیشه می کنید که این تن ضعیف و لرزان چگونه فراز و نشیب بیابان و محمل لغزان را تاب بیاورد.

عمر سعد فریاد می زند: «غل و زنجیر!»

و همه با تعجب به او نگاه می کنند که: برای چه؟!

اشاره می کند به محمل سجاد و می گوید: «بیندید دست و پای این جوان را که در طول راه فرار نکند.»

عده ای می خندند و تنی چند اطاعت فرمان می کنند و تو سخت دلت می شکنند.

بغض آلوده می گویی: «چگونه فرار کند کسی که توان ایستادن و نشستن ندارد؟!»

آنها اما کار خودشان را می کنند. دستها را با زنجیر به گردن می آویزند و دو پا را باز با زنجیر از زیر شکم شتر به هم قفل می کنند.

سپید شدن مویت را در زیر مقنعه ات احساس می کنی و خراشیدن قلبت را و تفتیدن جگرت را.

از اینکه توان هیچ دفاعی نداری، مفهوم اسارت را با همه وجودت لمس می کنی.

دشمن برای رفتن، سخت شتابناک است و هنوز تو و سکینه بر زمین مانده اید.

اگر دیر بجنبید دشمن پا پیش می گذارد و در کار سوار شدن دخالت می کند.

دست سکینه را می گیری و زانو خم می کنی و به سکینه می گویی: «سوار شو!»

سکینه می خواهد پرسد: پس شما چی عمه جان!

اما اطاعت امر شما را بر خواهش دلش ترجیح می دهد.

اکنون فقط تو مانده ای و آخرین شتر بی جهاز و... یک دریا دشمن و...

کاروان یا به راه که معطل سوار شدن توست.

نگاه دوست و دشمن، خیره تو مانده است. چه می خواهی بکنی زینب؟! چه

می توانی بکنی؟!

شب هنگام، وقتی با آن جلال و جبروت، به زیارت قبر پیامبر می رفتی، پدر

دستور می داد که چراغهای حرم را خاموش کنند، حسن در پیش رو و حسین

در پشت سر، گام به گام تو را همراهی می کردند که مبادا چشم نامجرمی به

قامت عقيله بنی هاشم بیفتد.

و سنگینی نگاهی، زینب علی را بیازارد.

اکنون ای ایستاده تنها! ای بلندترین قامت استقامت! با سنگینی اینهمه نگاه

نامحرم، چه می کمی؟

تقدیر اگر چنین است چاره نیست، باید سوار شد.

اما چگونه؟!

پیش از این هر گاه عزم سفر می کردی، بلافاصله حسن پیش می دوید، عباس زانو می زد و رکاب می گرفت و تو با تکیه بر دست و بازوی حسین بر می نشستی.

در همین آخرین سفر از مدینه، پیش از اینکه پا به کوچه بگذاری، قاسم دویده بود و پهلوی مرکب کرسی گذاشته بود، عباس زانو بر زمین نهاده بود، علی اکبر پرده کجاوه را نگاه داشته بود، حسین دست و بازو پیش آورده بود تا تو آنچنانکه شایسته عقیده یک قبیله است، بر مرکب سوار شدی.

آری، پیش از این دردانه بنی هاشم، عزیز علی و بانوی مجلله اهل بیت اینگونه بر مرکب می نشست.

و اکنون هزاران چشم، خیره و دریده مانده اند تا استیصال تو را ببینند و برای استمداد ناگزیر تو، پاسخی از تحقیر یا تمسخر یا ترحم بیاورند.

خدا هیچ عزیزی را در معرض طوفان ذلت قرار ندهد.

خدا هیچ شکوهمندی را دچار اضطراب نکند.

امن یجیب المضطر اذا دعا و یکشف السوء<sup>(۲۱)</sup>

چه کسی را صدا کردی؟ از چه کسی مدد خواستی؟

آن کیست در عالم که خواهش مضطر را اجابت کند؟

هم او در گوشت زمزمه می کند که: به جبران این اضطراب، از این پس، ضمیر

مرجع «امن یجیب» تو باش.

هر که از این پس در هر کجای عالم، لب به «ام من یجیب» باز کند، دانسته

و ندانسته تو را می خواند و دیده و ندیده تو را منجی خویش می یابد.

خدا نمی تواند زینبش را در اضطراب ببیند.

اینت اجابت زینب!

بین که چگونه برایت رکاب گرفته است. پا بر زانوی او بگذار و با تکیه بر دست و بازوی او سوار شو، محبوبه خدا!

بگذار دشمن گمان کند که تو پا بر فضا گذاشته ای و دست به هوا داده ای. دشمنی که به جای خدا، هوی را می پرستد، توان دریافت این صحنه را ندارد.

همچنانکه نمی تواند بفهمد که خود را اسیر چه کاروانی کرده است و چه مقربانی را بر پشت عریان این شتران نشانده است. همچنانکه نمی تواند بفهمد که چه حجت الله غریبی را به غل و زنجیر کشانده است.

با فشار دشمنان و حرکت کاروان، تو در کنار سجاد قرار می گیری و کودکان و زنان، گرداگرد شما حلقه می زنند و دشمن که از پس و پیش و پهلو، کاروان را محاصره کرده است، با طبل و دهل و ارباب و توهین و تحقیر و تازیانه، شما را پیش می راند.

بچه ها وحشت زده، دستهای کوچکشان را بر پشت و گردن شترها، چفت کرده اند و در هراس از سقوط، چشمهایشان را بسته اند.

اگر چه صف محاصره دشمن، فشرده است اما هنوز از لابه لای آن، منظره جگر خراش قتلگاه را می توان دید و بوسه نسیم را بر رگهای بریده و بدنهای چاک چاک، احساس می توان کرد. و این همان چیزی است که نگاه سجاد را خیره خود ساخته است.

و این همان چیزی است که هول و اضطراب را در دل تو انداخته است. چرا که به وضوح می بینی که آخرین رمقهای سجاد نیز با تماشای این منظره دهشتزا ذوب می شود.

و می بینی که دمی دیگر، خون در رگهای سجاد از حرکت می ایستد و قلب از تپش فرو می ماند.

و می بینی که دمی دیگر، جان از بدن او مفارقت می کند و تن بیمار و خسته به زنجیر بر جای می ماند.

و می بینی که دمی دیگر تن تبار جهان از جان حجت خالی می شود و آسمان و زمین بی امام می ماند.

سر پیش می بری و وحشتزده اما آرام و مهربان می پرسی: «با خودت چه می کنی عزیز دلم! یادگار پدر و برادرم! بازمانده جدم!؟»

و او با صدایی که به زحمت از اعماق جراحت شنیده می شود، می گوید: «چه می توانم بکنم در این حال که پدرم را امامم را، آقایم را و برادرانم و عموهایم را و پسر عموهایم را و همه مردان خاندانم را در خون نشسته می بینم، بی لباس و کفن. نه کسی بر آنان رحم می آورد و نه کسی به خاکشان می سپارد. انگار که از کفار دیلم و خزرند این عزیزان که بر خاک افتاده اند.»

کلام نیست این که از دهان بیرون می آید، انگار گدازه های آتش است که از اعماق قلبش تراوش می کند و تو اگر با نگاه و سخن و کلام زینبی ات کاری نکنی، او همه هستی اش را با این کلمات از سینه بیرون می ریزد. پس تو آرام و تسلی بخش، زمزمه می کنی: «تاب از کفت نبرد این مصیبت، عزیز دلم! که این قصه، عهدی دارد میان پیامبر خدا، با جدت و پدرت و عمت. آری خداوند متعال، مردانی از این امت را که ناشناس حکام جابرند و در آسمان شهره ترند تا



در زمین، متعهد کرد که به تکفین و تدفین این عزیزان بپردازند؛ اعضای پراکنده انی پیکرها را جمع کنند و بیوشانند و این جسدهای پاره پاره را دفن کنند و برای مقبره پدرت، سید الشهداء در زمین طف، پرچمی بر افرازند که در گذر زمان محو نشود و یاد و خاطره اش در حافظه تاریخ، باقی بماند. و هر چه سردمداران کفر و پیروان ضلالت در نابودی آن بکوشند، ظهور و اعتلای آن قوت گیرد و استمرار پذیرد. پس نگران کفن و دفن این پیکرها مباش که خدا خود به کفن و دفنشان نگران است. »

این کلام تو انگار آبی است بر آتش و جانی که انگار قطره قطره به تن تبتدار و بی رمق سجاد تزریق می شود. آنچنانکه آرام آرام گردش را در زیر بار غل و زنجیر، فراز می آورد، پلکهای خسته اش را می گشاسد و کنجاو عطشناک می گوید:

«روایت کن آن عهد و خبر را عمه جان!»

تو مرکبت را به مرکب سجاد، نزدیکتر می کنی، تک تک یاران کاروانت را از نظر می گذرانی و ادامه می دهی: «علی جان! این حدیث را خودم از ام ایمن شنیدم و آن زمان که پدرم به ضربت ابن ملجم لعنت الله علیه در بستر شهادت آرمید و من آثار ارتحال را در سیمای او مشاهده کردم، پیش رفتم، مقابل بسترش زانو زدم و عرضه داشتم: «پدر جان! من حدیثی را از ام ایمن شنیده ام. دوست دارم آن را باز از دو لب مبارک شما بشنوم. »

پدر، سلام الله علیه چشم گشوده و نگاه بی رمق اما مهربانش را به من دوخت و فرمود: نور دیده ام! روشنای چشمم! حدیث همان است که ام ایمن برای تو گفت. و من هم اکنون می بینم تو را و جمعی از زنان و دختران اهل

بیت را که در همین کوفه، دچار ذلت و وحشت شده اید و در هراس از آزار مردمان قرار گرفته اید. پس بر شما باد شکیبایی! شکیبایی! شکیبایی!

سوگند به خداوند شکافنده دانه و آفریننده جان آدمیان که در آن زمان در تمام روی زمین، هیچ کس جز شما و پیروان شما، ولی خدا نیست...»

از نگاه سجاد در می یابی که هر کلمه این حدیث، دلش را قوت و روحش را طراوت می بخشد و در رگهای خشکیده اش، خون تازه می دواند.

همچنانکه اگر او هم با نگاه خواهشگرانه اش نگوید که: «هر آنچه شنیده ای بگجو عمه جان!» تو خودت می فهمی که باید تمامت قصه را روایت کنی. تا در این بیابان سوزان و راه پر فراز و نشیب، امام را بر مرکب لغزان خویش، حفظ کنی:

ام ایمن چنین گفت: عزیز دلم و کلام پدر بر تمام گفته های او مهر تاءید زد: من آنجا بودم آن روز که پیامبر به منزل فاطمه دعوت بود و فاطمه برایش حریره ای مهیا کرده بود. حضرت علی علیه السلام ظرفی از خرما پیش روی او نهاد و من قدحی از شیر و سرشیر فراهم آوردم.

رسول خدا، علی مرتضی، فاطمه زهرا و حسن و حسین، از آنچه بود، خوردند و آشامیدند. آنگاه علی برخاست و آب بر دست پیامبر ریخت. پیامبر، دستهای شسته به صورت کشید و به علی، فاطمه و حسن و حسین نگریست. سرور و رضایت و شادمانی در نگاهش موج می زد.

آنگاه رو به آسمان کرد و ابر غمی بر آسمان چشمش نشست. سپس به سمت قبله چرخید، دو دست به دعا برداشت و بعد سر به سجده گذاشت. و ناگهان شروع به گریستن کرد. همه متعجب و حیران به او می نگریستیم و او همچنان

می گریست. سر از سجده برداشت و اشک همچنان مثل باران بهاری، از گونه هایش فرو می چکد.

اهل بیت و من، همه از گریه پیامبر، محزون شدیم اما هیچ کدام دل سؤال کردن نداشتیم. این حال آنقدر به طول انجامید که فاطمه و علی به حرف آمدند و عرضه داشتند: خدا چشمانتان را گریان نخواهد یا رسول الله! چه چیز، حالتان را دگرگون کرد و اشکتان را جاری ساخت؟! دلهای ما شکست از دیدار این حال اندوهبار شما.

پیامبر فرمود: عزیزانم! از دیدن و داشتن شما آنچنان حس خوشی به من دست داد که پیش از این هرگز بدین مرتبت از شادمانی و سرور دست نیافته بودم. شما را عاشقانه و شادمانه نگاه می کردم خدا را به نعمت وجودتان، سپاس می گفتم که ناگهان جبرئیل فرود آمد و گفت: «ای محمد! خداوند تبارک و تعالی از احساس تو آگاه گشت و شادمانی تو را از داشتن چنین برادر و دختر و فرزندان دریافت و خواست که این نعمت را بر تو کحنال ببخشد و این عطیه را گوارای وجودت گرداند.

پس مقرر ساخت که ایشان و فرزندان ایشان و دوستان و شیعیان ایشان، با تو در بهشت جاویدان بمانند و هرگز میان تو و آنان فاصله نیفتد.

هر چقدر تو گرامی هستی، آنان گرامی شوند و هر نعمت که تو را نصیب می شود، آنان را نیز بهره باشد آنقدر که تو خشنود شوی و از مقام خشنودی رضایت هم فراتر روی.

اما در عوض، در این دنیا مصیبت بسیار می کشند و سختی فراوان می بینند، به دست مردمی که خود را مسلمان، می نامند و از امت تو می شمارند، در حالیکه خدا و تو از آنها بیزارید. آنان کمر به ایذاء عزیزان تو می بندند و هر

کدام را در نقطه ای به قتل می رسانند آنچنانکه قتلگاه و قبورشان از هم فاصله می گیرد و پراکنه می شود.

خداوند تقدیر را برای آنان چنین رقم زده است و برای تو درباره آنان. پس خداوند متعال را به خاطر تقدیری چنین سپاس گو به این قضای او راضی باش.»

من خداوند را سپاس گفتم و به این تقدیری چنین رضایت دادم. سپس جبرئیل گفت: «ای محمد! برادرت پس از تو مقهور و مغلوب امت خواهد شد و از دست دشمنان تو رنجها خواهد کشید و مصیبتها خواهد دید تا آنکه به قتل خواهد رسید. قاتل او بدترین و شقی ترین موجود روی زمین است همانند کشنده ناقه صالح در شهری که به آن هجرت خواهد کرد یعنی کوفه و آن شهر، مرکز شیعیان او و شیعیان فرزندان اوست.

و اما این فرزند تو و با دست اشاره کرد به حسین با جمعی از فرزندان و اهل بیت و برگزیدگان امت تو به شهادت خواهد رسید در کنار نهر فرات و در سرزمینی که کربلا خوانده می شود به خاطر کثرت اندوه و بلا که از سوی دشمنان تو و دشمنان فرزندان تو در می رسد در روزی که غم آن جاودانه است و حسرت آن ماندگار.

کربلا، پاکترین و محترمتترین بارگاه روی زمین است و قطعه ای است از قطعات بهشت. و آنگاه که فرزند تو و یاورانش به شهادت می رسند و سپاه کفر و ملعنت، محاصره شان می کنند، زمین به لرزه در می آید و کوهها به اضطراب و تزلزل می افتد و دریاها خشمگین و متلاطم می شود و اهل آسمانها، آشفته و پریشان می شوند و اینهمه از سر خشم به دشمنان توست یا محمد! و دشمنان

فرزندان تو و عظمت حرمتی که از خاندان تو شکسته شده است و شر هولناکی که به فرزندان عترت تو رسیده است.

و در آن زمان هیچ موجودی نیست که داوطلب حمایت از فرزندان تو نمی شود و از خدا برای یاری حجت خدا پس از تو، رخصت نمی طلبد.

ناگهان ندای وحی خداوند در آسمانها و زمین و کوهها و دریاها طنین می افکند که: این منم خداوند فرمانروای قدرتمند! کسی که هیچ گریزنده ای از حیطة اقتدارش بیرون نیست و هیچ طغیانگری او را به عجز نمی آورد. و من قادر ترینم در امر یاری و انتقام.

سوگند به عزت و جلالم که قاتلان فرزند پیامبرم را و ستمکاران به عترت رسولم را چنان عذاب کنم که هیچ کس را در عالم چنین عذاب نکرده باشم. آنان که حرمت و پیمان پیامبر را شکستند، عترت او را کشتند و به خاندان او ستم کردند.

تمام آسمان و زمین با شنیدن این کلام خداوند، ضجه می زنند و آلودگان به این خون را نفرین و لعنت می کنند.

چون هنگامه شهادت عزیزانت فرا می رسد، خداوند با دستهای خود، ارواحشان را می ستاند و جانهایشان را به بر می گیرد و فرشتگان را از آسمان هفتم فرو می فرستد، با ظرفهایی از جنس یاقوت و زمرد، مملو از آب حیات، انباشته از پارچه های جنانی و آکنده از عطرهای رضوانی.

ملائک، بدنها را به آب حیات، غسل می دهند و کفن و حنوطشان را با پارچه ها و عطرهای بهشتی به انجام می رسانند و صف در صف بر آنان نماز می گذارند.

آنگاه خداوند متعال، قومی را بر می انگیزد که از دید کفار، ناشناسند و نه در گفتار و نه در نیت و اندیشه و رفتار به این خون، آلوده نیستند. این قوم به دفن بدنهای معطر می پردازند و پرچمی بر فراز قبر سید الشهداء می افرازند که نشانه ای برای اهل حق است و وسیله ای برای رستگاری مومنان.

و هر روز و شب صد هزار فرشته از آسمان فرود می آید و آن مقبره شریف را در بر می گیرد، بر آن نماز می گذارد، خداوند را تسبیح می کنند و برای زائران آن بقعه، بخشش می طلبند.

نام زائران امت را که به خاطر خدا و به خاطر تو، به زیارت، مشرف شده اند، می نویسد و نام پدرانشان را و خاندانشان را و اهالی شهرشان را و از نور عرش خدا بر پیشانی آنها نشانه ای می گذارند که: این زائر قبر برترین شهید و فرزند بهترین انبیاست.

و در قیامت این نور در سیمای آنان تابان است. و زیباترین راهبر و نشان، آنچنانکه بدان شناخته می شوند و دیگران خیره این روشنی می گردند. «

جبرئیل گفت: «یا رسول الله! در آن زمان تو در میان من و میکائیل ایستاده ای و علی پیش روی ماست و آنقدر فرشتگان اطرافمان را گرفته اند که در حد و حساب نمی گنجد و هر که در آنجا به این نور، منور است، خداوند از عذاب و سختیهای آن روز در امانش می دارد.

و این حکم خداست و پاداش اوست برای کسی که خالصا لوجه الله قبر تو را، یا علی تو را، یا حسن و حسین تو را زیارت کند.

از این پس، مردمانی خواهند آمد مغضوب و ملعون خداوند که تلاش می کنند این مقبره و نشانه را از میان بردارند اما خداوند راه بر آنان می بندد و ناکامشان می گرداند. «

پیامبر فرمود: «دریافت این خبرها بود که مرا غمگین و گریان کرد.»  
این فقط سجاد نیست که از شنیدن این حدیث، جان می گیرد و روح تازه ای  
در کالبد مجروح و خسته اش دمیده می شود.  
تداعی و نقل این حدیث، حال تو را نیز دگرگون می کند و قوتی خارق العاده  
در تار و پود وجودت می ریزد. آنچنانکه بتوانی راه دشوار کربلا تا کوفه را در  
زیر بار شکننده مصیبت و مسؤلیت طی کند و خم به ابرو نیاوری.

## پرتو چهاردهم

آیا این همان کوفه ای است که تو در آن، تفسیر قرآنی می گفتی؟!  
آیا این همان کوفه ای است که کوچه هایش، خاک پای تو را مریدانه به  
چشم می کشید؟

آیا این همان کوفه ای است که زنانش، زینب را برترین بانوی عالم می  
شمردند و مردانش بر صلابت عقیده بنی هاشم سجود می بردند؟  
نه، باور نمی توان کرد.

اینهمه زیور و تزیین و آذین برای چیست؟  
این صدای ساز و دهل و دف از چه روست؟  
این مطربان و مغنیان در کوچه و خیابان چه می کنند؟  
این مردم به شادخواری کدام فتح و پیروزی اینچنین دست می افشانند و پای  
می کوبند؟

در این چند صباح، چه اتفاقی در عالم افتاده است؟  
چه بلایی، چه حادثه ای، چه زلزله ای، کوفه و مردمش را اینچنین دگرگون  
کرده است؟

چرا همه چشمها خیره به این کاروان غریب است؟ به دختران و زنان بی  
سرپناه؟ این چشمهای دریده از این کاروان چه می خواهند؟  
فریاد می زنی: «ای اهل کوفه! از خدا و رسولش شرم نمی کنید که چشم به  
حرم پیامبر دوخته اید؟»

از خیل جمعیتی که به نظاره ایستاده اید، زنی پا پیش می گذارد و می پرسد:  
«شما اسیران، از کدام فرقه اید؟»



پس این جشن و پایکوبی و هیاهو برای ورود این کاروان کوچک  
اسراست؟!»

عجب! و این مردم نمی دانند که در فتح کدام جبهه، در پیروزی کدام جنگ و  
برای اسارت کدام دشمن، پایکوبی می کنند؟

نگاهی به اوضاع دگرگون شهر می اندازی و نگاهی به کاروان خسته اسرا و  
پاسخ می دهی: «ما اسیران، از خاندان محمد مصطفائیم!»

زن، گاهی پیشتر می آید و با وحشت و حیرت می پرسد: «و شما بانو؟!»

و می شنود: «من زینبم! دختر پیامبر و علی.»

و زن صیحه می کشد: «خاک بر چشم من!»

و با شتاب به خانه می دود و هر چه چادر و معجز و مقنعه و سرپوش دارد،  
پیش می آورد و در میان گریه می گوید: «بانوی من! اینها را میان بانوان و  
دختران کاروان قسمت کنید.»

تو لحظه ای به او و آنچه آورده است، نگاه می کنی.

زن، التماس می کند:

این هدیه است. تو را به خدا بپذیرید.

لباسها را از دست زن می گیری و او را دعا می کنی.

پارچه ها و لباسها، دست به دست میان زنان و دختران می گردد و هر کس  
به قدر نیاز، تکه ای از آن بر می دارد.

زجر بن قیس که زن را به هنگام این مراوده دیده است، او را دشنام می دهد  
و می دهد و دنبال می کند.

زن می گریزد و خود را میان زنان دیگر، پنهان می سازد.

حال و روز کاروان، رقت همگان را بر می انگیزد. آنچنانکه زنی پیش می آید و به بچه های کوچکتر کاروان، به تصدق، نان و خرما می بخشد. تو زخم خورده و خشمگین، خود را به بچه ها می رسانی، نان و خرما را از دستشان می ستانی و بر می گردانی و فریاد می زنی: «صدقه حرام است بر ما.» پیرمردی زمینگیر با دیدن این صحنه، اشک در چشمهایش حلقه می زند، بغض، راه گلویش را می بندد و به کنار دستی اش می گوید: «عالم و آدم از صدقه سر این خاندان، روزی می خورند. ببین به کجا رسیده کار عالم که مردم به اینها صدقه می دهند.»

همین معرفیهای کوتاه و ناخواسته تو، کم کم ولوله در میان خلق می اندازد:

یعنی اینان خاندان پیامبرند؟!

از روم و زنگ نیستند؟!

این زن، همان بانوی بزرگ کوفه است؟!

اینها بچه های محمد مصطفایند؟!

این زن، دختر علی است؟!

پیچ پیچ و ولوله اندک اندک به بغض بدل می شود و بغض به گریه می نشیند و گریه، رنگ مویه می گیرد و مویه ها به هم می پیچد و تبدیل به ضجه می گردد. آنچنانکه سجاد، متعجب و حیرت زده می پرسد: «برای ما گریه و شیون می کنید؟ پس چه کسی ما را کشته است؟»

بهت و حیرت تو نیز کم از سجاد نیست.

رو می کنی به مردان و زنان گریان و فریاد می زنی: «خاموش! اهل کوفه! مردانتان ما را می کشند و زنانتان بر ما گریه می کنند؟ خدا میان ما و شما قضاوت کند در روز جزا و فصل قضاء.»

این کلام تو آتش پدید آمده را، نه خاموش که شعله ورت می کند، گریه ها شدت می گیرد و ضجه ها به صیحه بدل می شود.

دست فرا می آری و فریاد می زنی: «ساکت!»

نفسها در سینه حبس می شود. خجالت و حسرت و ندامت چون کلافی سردرگم، در هم می پیچد و به دل‌های مهر خورده مجال تبیدن نمی دهد. سکوتی سرشار از وحشت و انفعال و عجز، همه را فرا می گیرد. نه فقط زنان و مردان که حتی زنگ شتران از نوا فرو می افتد. سکوت محض.

و تو آغاز می کنی:

بسم الله الرحمن الرحيم

ای اهل کوفه!

ای اهل خدعه و خیانت و خفت!

گریه می کنید؟!

اشکهایتان نخشکد و ناله هایتان پایان نپذیرد. مثل شما مثل آن زنی است که

پیوسته رشته های خود را به هم می بست و سپس از هم می گسست. (۲۲)

پیمانها و سوگندهایتان را ظرف خدعه ها و خیانت‌هایتان کرده اید.

چه دارید جز لاف زدن، جز فخر فروختن، جز کینه ورزیدن، جز دروغ

گفتن، جز چاپلوسی کنیزکان و جز سخن چینی دشمنان؟!

به سبزه ای می مانید که بر مزبله و سرگینگاه روئیده است و نقره ای که مقبره

های عفن را آذین کرده است.

وای بر شما که برای قیامت خود، چه بد توشه ای پیش فرستاده اید و چه بد

تدارکی دیده اید. خشم و غضب خداوند را برانگیخته اید و عذاب جاودانه اش

را به جان خریده اید.

گریه می کنید؟!

به خدا که شایسته گریستید.

گریه هاتان افزون باد و خنده هاتان اندک.

دامان جانتان را به ننگ و عاری آلوده کردید که هرگز به هیچ آبی شسته نمی شود. و چگونه پاک شو ننگ و عار شکستن فرزند آخرین پیامبر و معدن رسالت؟!

کشتن سید جوانان اهل بهشت؛ کسی که تکیه گاه جنگتان، پناهگاه جمعتان، روشنی بخش راهتان، مرهم زخمهایتان، درمان دردهایتان، آرامش دلهایتان و مرجع اختلافهایتان بود.

چه بد توشه ای راهی قیامتتان کردیدو بار چه گناه بزرگی را بر دوش گرفتید.

کلامت، کلام نیست زینب! تیغی است که پرده های تزویر را می درد و مغز حقیقت را از میان پوسته های رنگارنگ نیرنگ برملا می کند. شمشیری است که تقابها را فرو می ریزد و ماهیت خلاق را عیان می سازد.

صدای شیون و گریه لحظه به لحظه بلندتر می شود.

کودکانی که به تماشا سر از پنجره ها در آورده اند، شرمگین و غمزده غروب می کنند. چند نفری در خود مجاله می شوند و فرو می ریزند. عده ای سر بر دیوار می گذارند و ضجه می زنند.

بیرمردی که اشک، پهنای صورتش را فراگرفته و از ریشهای سپیدش فرو می چکد، دست به سوی آسمان بلند می کند و می گوید:

«پدر و مادرم فدای این خاندان که پیرانشان بهترین پیران و بانوانشان بهترین زنان و جوانانشان بهترین جوانان اند. نسلشان نسل کریم است و فضلشان، فضل عظیم.»

یکی، در میان گریه به دیگری می گوید: «به خدا قسم که این زن، به زبان علی سخن می گوید.»

و پاسخ می شنود: «کدام زن؟ والله که این خود علی است. این صلابت، این بلاغت، این لحن، این خطاب، این عرصه، این عتاب، ملک طلق علی است.»

قیامتی به پا کرده ای زینب!

اینجا کوفه نیست. صحرای محشر است. یوم تبلی السرائر<sup>(۲۳)</sup> است و کلام تو فاروقی<sup>(۲۴)</sup> است که اهل جهنم و بهشت را از هم متمایز می کند. شعله ای است که هر چه خرقه خدعه و تزویر و ریا را می سوزاند. آینه ای است که خلق را از دیدن خودشان به وحشت می اندازد.

اشک و آه و گریه و شیون، کوفه را برمی دارد. هر چه سوهان ضجه ها تیزتر می شود، صلاهی تو جلای بیشتری پیدا می کند و برنده تر از پیش، اعماق وجود مردم را می شکافد و دملهای چرکین روحشان را نشتر می زند.

همچنان محکم و با صلابت ادامه می دهی:

مرگتان باد.

و ننگ و نفرین و نفرت بر شما.

در این معامله، سرمایه هستی خود را به تاراج دادید.

بریده باد دستهایتان که خشم و غضب خدا را به جان خریدید و مهر خفت و

خواری و لعنت و درماندگی را بر پیشانی خود، نقش زدید.

می دانید چه جگری از محمد مصطفی شکافتید؟

چه پیمانی از او شکستید؟  
چه پرده ای از او دریدید؟  
چه هتک حیثیتی از او کردید؟  
و چه خونی از او ریختید؟

کاری بس هولناک کردید، آنچنانکه نزدیک بود آسمان بشکافتد، زمین  
متلاشی شود و کوهها از هم بپاشد.  
مصیبتی غریب به بار آوردید.  
مصیبتی سخت، زشت، بغرنج، شوم و انحراف برانگیز. مصیبتی به عظمت  
زمین و آسمان.

شگفت نیست اگر که آسمان در این مصیبت، خون گریه کند.  
و بدانید که عذاب آخرت، خوارکننده تر است و هیچ کس به یاری برنمی  
خیزد.

پس این مهلت خدا شما را خیره و غره نکند. چرا که خدای عزوجل از  
شتاب در عقاب، منزه است و از تاءخیر در انتقام نمی هراسد.

ان ربک لبالمرداد. (۲۵)

به یقین خدا در کمینگاه شماست...

کوفه یکپارچه، ضجه و صیحه می شود. گویی زلزله ای ناگهان، همه هستی  
همه را بر باد داده است.

آشفشانی که از اعماق دلت، شروع به فوران کرده، مهار شدنی نیست.  
شقشقه ای است انگار به سان شقشقیه پدر که تا تاریخ را به آتش نکشد فرو  
نمی نشیند.

نه شیون و ضجه های مردم، از زن و مرد و پیر و جوان، و نه چشمهای به خون نشسته دژخیمان و نه نگاههای تهدیدآمیز سربازان، هیچ کدام نمی تواند تو را از اوج خشم و خطاب و عتاب و توبیخ و محاکمه خلق پایین بیاورد. اما... اما یک چیز هست که می تواند و آن اشارات پنهانی چشم سجاد است، و آن نگاههای شکیب جوی امام زمان توست.

و تو جان و دل به فرمان این اشارات می سپاری، سکوت می کنی و آرام می گیری. اما گریه و ضجه و غلغله، لحظه به لحظه شدیدتر می شود آنچنانکه بیم اعتراض و عصیان و قیام می رود.

نگرانی و اضطراب در وجود ماءموران و دژخیمان، بدل به استیصال می شود و نگاهها، دستها و گامهایشان را بی هدف به هر سو می کشاند. راهی باید جست که آتش کلام تو، کوفه را مشتعل نکند و بنیان حکومت را به مخاطره نیفکند.

تنها راه، کوچاندن هر چه زودتر کاروان به سمت دارالاماره است. سربازان و دژخیمان، مردم را از کاروان جدا می کنند و با هر چه در دست دارند، از نیزه و شمشیر تا شلاق و تازیانه، کاروان را به سمت دارالاماره پیش می رانند. ازدحام جمعیت، عبور کاروان را مشکل می کند، چند ماءموری که پیش روی کاروان قرار گرفته اند، ناگهان تازیانه ها را می کشند و دور سر می چرخانند تا سریعتر راه را باز کنند و کاروان را به دارالاماره برسانند. گردش ناگهانی تازیانه ها مردم را وحشتزده عقب می کشد و بر روی هم می اندازد. اما راه کاروان باز می شود.

شترها به اشاره ماءموران به حرکت درمی آیند و علمها و پرچمها و نیزه های حامل سرها دوباره افراشته می شوند.

و تو... ناگهان چشمت به چهره چون ماه برادر می افتد که بر فراز نیزه، طلوع... نه... غروب کرده است. خون سر، پیشانی و محاسن سپیدش را پوشانده است و موهای سرخ فامش در تباری میان تکانهای نیزه و نسیم، به دست باد افتاده است.

تو سرت سلامت باشد و سر معشوق حسین، شکافته و خون آغشته؟! این در قاموس عشق نمی گنجد. این را دل دریایی تو بر نمی تابد. این با دعوی دوست داشتن منافات دارد، این با اصول محبت، سر سازگاری ندارد. آری... اما... آرامتر زینب! تو را به خدا آرامتر.

اینسان که تو بی خویش، سر بر کجاوه می کوبی، ستونهای عرش به لرزه می افتد. تو را به خدا کمی آرامتر. رسالت کاروانی به سنگینی پیام حسین بر دوش توست.

نگاه کن! خون را نگاه کن که چگونه از لابه لای موهایت می گذرد، چگونه از زیر مقنعه ات عبور می کند و چگونه از ستون کجاوه فرو می چکد! مرثیه ای که به همراه اشک، بی اختیار از درونت می جوشد و بر زبانت جاری می شود، آتشی تازه در خرمن نیم سوخته کاروان می اندازد.

يا هلالا لما استتم کمالا      غاله خسفه فابدى غروبا  
ما توهمت يا شقيق فؤادى      کان هذا مقدرًا مکتوبا (۲۶)  
ای هلال! ای ماه نو! که درست به هنگامه بدر و کمال، چهره اش را خسوف گرفت و درچار غروب شد.

هرگز گمان نمی بردم ای پاره دلم که این باشد سرنوشت مقدر مکتوب...  
چه می کنی تور را این کاروان دلشکسته، زینب!؟



دختران و زنان کاروان که تا کنون همه بغضهایشان را فرو خورده بودند، اکنون رها می کنند و بر بال ضجه هایشان به آسمان می فرستند.

همه اشکهایشان را که به سختی در پشت سد چشمها، نگاه داشته بودند، اکنون در بستر صورتها رها می کنند و به خاک می فرستند.

و همه زخمهای روحشان را که از چشم مردم پوشانده بودند، اکنون به نشتر مرثیه سوزناک تو می گشایند و خون دلشان را به آسمان می پاشند.

مردم، وحشت می کنند از این هول و ولا و ولوله ناگهانی، و ماءموران در می مانند که چه باید بکنند با این چهره های پنهان و گریان، با این کجاوه های لرزان و با این صیحه های ناگهان.

سجاد، مرکبش را به تو نزدیکتر می سازد و آرام در گوشت زمزمه می کند: «بس است عمه جان! شما بحمدالله عالمه غیر متعلمه اید و استاد کلاس ندیده.

خدا شما را به علم لدنی و تفهیم الهی پرورده است. »

و تو با جان و دل به فرمان امام زمانت، سر می سپری، سکوت می کنی و آرام می گیری.

اما نه، این صحنه را دیگر نمی توانی تحمل کنی.

زنی از بام خانه مجلل خود، سر بر آورده است، و به سر بر نیزه حسین، اهانت می کند، زباله می پاشد و ناسزا می گوید.

زن را می شناسی، ام هجام از بازماندگان خبیث خوارج است.

دلت می شکند، دلت به سختی از این اهانت می شکند، آنچنانکه سر به آسمان بلند می کنی و از اعماق جگر فریاد می کنی: «خدایا! خانه را بر سر این زن خراب کن!»

هنوز کلام تو به پایان نرسیده، ناگهان انگار زلزله ای فقط در همان خانه واقع می شود، ارکان ساختمان فرو می ریزد و زن را به درون خویش می بلعد. زن، حتی فرصت فریادی پیدا نمی کند.

خاک و غبار به هوا بلند می شود. رعب و وحشت بر همه جا سایه می افکند و بیش از آن، حیرت بر جان همگان مسلط می شود.

پس آن زن اسیر زجر کشیده مظلوم، صاحب چنین قرب و قدرتی است؟ بی جهت نیست که در خطابه خود، از موضع خدا، با خلق سخن می گفت؟ این زن می تواند به نفرینی، کوفه را کن فیکون کند. پس چرا سکوت و تحمل می کند؟ چه حکمتی در کار این خاندان هست؟! کاروان، همه را در بهت و حیرت فرو می گذارد و به سمت دارالاماره پیش می رود. خبر به سرعت باد در کوچه پس کوچه های کوفه می پیچد. مأموران تا خود دارالاماره جرات نفس کشیدن پیدا نمی کنند. کاروان به آستانه دارالاماره می رسد.

هر چه کاروان به دارالاماره نزدیکتر می شود از حضور مردم کاسته می گردد و بر تعداد مأموران و حاجبان افزوده می شود. وقتی که دارالاماره در منظر چشمهایت قرار می گیرد، باز به یاد پدر می افتی.

مگر چند سال از شهادت پدر گذشته است؟ پدر از آن خانه محقر و کوچک، بر تمام عالم اسلام حکم می راند و اینان فقط برای حکومت بر کوفه چه دارالاماره ای بنا کرده اند؟! از این پس هر چه ظلم و ستم بر سر مردم جهان می رود، باعث و بانی اش همان غاصب اولی است.

اللهم العن اول ظالم ظلم حق محمد و آل محمد و آخر تابع له على ذلک.

سر حسین را پیش از کاروان به دارالاماره رسانده اند و در طشتی زرین پیش روی ابن زیاد نهاده اند. ابن زیاد با تفاخر و تبختر بر تخت تکیه زده است و با چوبی که در دست دارد، بر لب و دندان حسین می زند، و قیحانه می خندد و می گوید: «چه زود پیر شدی حسین! امروز تلافی روز بدر!»

و تو با خودت فکر می کنی که آیا روزی سخت تر از امروز در عالم هست؟ می فهمی که این صحنه را تدارک دیده اند تا به هنگام ورود شما، تنمه عزت و جلالتان را هم به خیال خود فرو بریزند.

در میان حضار، چشمت به زید بن ارقم صحابی خاص پیامبر می افتد با ریش و مو و ابرویی سپید و اندامی نحیف و تکیده.

در دلت به او می گویی: «تو چرا این صحنه را تاب می آوری زید بن ارقم؟» زید، ناگهان از جا بلند می شود و با لرزشی در صدا فریاد می زند: «نکن ابن زیاد! چوب را از این لب و دندان بردار. به خدا که من بارها و بارها شاهد بوسه پیامبر بر این لب و دندان بوده ام.»

و گریه امانش را می برد.

ابن زیاد می گوید: «خدا گریه ات را زیاد کند. برای این فتح الهی گریه می کنی؟ اگر پیر و خرفت نبودی، حتم گردنت را می زدم.»

زید در میان گریه پاسخ می دهد: «پس بگذار با بیان حدیث دیگری خشمت را افزون کنم:

من به چشم خودم دیدم که پیامبر نشسته بود، حسن را بر پای راست و حسین را بر پای چپ نشانده بود، دو دست بر سر آن دو نهاده بود و به خدا عرضه می داشت: خدایا! این دو و مومنان صالح را به دست تو می سپارم.

ببین ابن زیاد! که با امانت رسول خدا چه می کنی؟!»

و منتظر پاسخ نمی ماند. به ابن زیاد پشت می کند و راه خروج پیش می گیرد و در حالیکه از ضعف و پیری آرام آرام قدم بر می دارد، زیر لب به حضار مجلس می گوید: «از امروز دیگر برده دیگرانید. فرزند فاطمه را کشتید و زاده مرجانه را امیر خود کردید. او کسی است که خوبانتان را می کشد و بدانتان را به خدمت می گیرد. بدبخت کسی که به این ننگ و ذلت تن می دهد.»

یکی به دیگری می گوید: «اگر شنیده باشد ابن زیاد این کلام را، سر بر تن زید باقی نمی ماند.»

اولین نقشه ابن زیاد با اعتراض زید به هم می ریزد و ابن زیاد به نقشه های دیگر خود فکر می کند.

تو گوشه ترین مکان را برای نشستن انتخاب می کنی و می نشینی.

بلافاصله زنان دیگر به دورت حلقه می زنند و تو را چون نگینی در میان می گیرند.

سجاد در نزدیکی تو و بقیه نیز در اطراف شما می نشینند.

ابن زیاد چشم می گرداند و نگاهش بر روی تو متوقف می ماند.

با لحنی سرشار از تبختر و تحقیر می پرسد: «آن زن ناشناس کیست؟»

کسی پاسخ نمی دهد.

دوباره می پرسد. باز هم پاسخی نمی شنود.

خشمگین فریاد می زند: «گفتم آن زن ناشناس کیست؟»

یکی می گوید: «زینب، دختر علی بن ابیطالب.»

برقی اهریمنی در نگاه ابن زیاد می دود. رو می کند به تو و با تمسخر و تحقیر می گوید: «خدا را شکر که شما را رسوا ساخت و افسانه دروغینتان را فاش کرد.»

تو با استواری و صلابتی که وصل به جلال خداست، پاسخ می دهی:  
«خدا را شکر که ما را به پیامبرش محمد، عزت و شوکت بخشید و از هر شبهه و آلودگی پاک ساخت. آنکه رسوا می شود، فاسق است و آنکه دروغش فاش می شود فاجر است و اینها به یقین ما نیستیم.»

ابن زیاد از این پاسخ قاطع و غیر منتظره جا می خورد و لحظه ای می ماند. نمی تواند شکست را در اولین حمله، بر خود هموار کند. نگاه حیرتزده حضار نیز او را برای حمله ای دیگر تحریک می کند. این ضربه باید به گونه ای باشد که جز ضعف و سکوت پاسخی به میدان نیاورد.

- چگونه دیدی کار خدا را با برادرت حسین؟!

و تو محکم و استوار پاسخ می دهی: «ما رأیت الا جمیلاً. جز خوبی و زیبایی هیچ ندیدم.»

و ادامه می دهی: «اینان قومی بودند که خداوند، شهادت را برایشان رقم زده بود. پس به سوی قتلگاه خویش شتافتند.

به زودی خداوند تو را و آنان را جمع می کند و در آنجا به داوری می نشیند. و اما ای ابن زیاد! موقفی گران و محکمه ای سنگین پیش روی توست. بکوش که برای آن روز پاسخی تدارک ببینی. و چه پاسخی می توانی داشت؟!

بین که در آن روز، شکست و پیروزی از آن کیست.

مادرت به عزایت بنشیند ای زاده مرجانه!»

ابن زیاد از این ضربه هولناک به خود می پیچد، به سختی زمین می خورد و نای برخاستن در خود نمی بیند.

تنها راهی که در نهایت عجز، به ذهنش می رسد، این است که جلاد را صدا کند تا در جا سر این حریف شکست ناپذیر را از تن جدا کند.

عمرو بن حریت که ننگ کشتن یک زن را بیش از ننگ این شکست می شمرد و جنس این ننگ را بیش از ابن زیاد می فهمد، به او تذکر می دهد که دست از این تصمیم بردارد.

اما ابن زیاد درمانده و مستاءصل شده است، باید کاری کند و چیزی بگوید که این شکست را بپوشاند.

رو می کند به حضرت سجاد و می گوید: «تو کیستی؟»

امام پاسخ می دهد: «من علی فرزند حسینم.»

ابن زیاد می گوید: «مگر علی فرزند حسین را خدا نکشت؟»

امام می فرماید: «من برادری به همین نام داشتم که... مردم! او را کشتند؟»

ابن زیاد می گوید: «نه، خدا او را کشت.»

امام به کلامی از قرآن، این بحث را فیصله می دهد:

– الله یتوفی الانفس حین موتها<sup>(۲۷)</sup> خداوند هنگام مرگ، جان انسانها را می

گیرد.

خشم ابن زیاد برافروخته می شود، فریاد می زند: «تو با این حال هم جرات

و جسارت به خرج می دهی و با من محاجه می کنی؟»

و احساس می کند که تلافی شکست در میدان تو را هم یکجا به سر او در

بیاورد.

فریاد می زند: «ببرید و گردنش را بزنید.»

پیش از آنکه ماءموران پا پیش بگذارند، تو از جا کنده می شوی، دستهایت را چون چتری بر سر سجاده می گیری و بر سر ابن زیاد فریاد می کشی: «بس نیست خونهایی که از ما ریخته ای. به خدا قسم که برای کشتن او باید از روی جنازه من بگذرید.»

ابن زیاد به اطرافیان خود می گوید: «حیرت از این محبت خویشاوندی! به خدا قسم که به راستی حاضر است جانش را فدای او کند.»  
سجاد به تو می گوید: «آرام باش عمه جان! بگذار من با او سخن بگویم.»  
و بر سر ابن زیاد فریاد می کشد: «ابن زیاد! مرا از قتل می ترسانی؟! تو هنوز نفهمیده ای که کشته شدن عادت ما و شهادت کرامت خاندان ماست؟!»  
ابن زیاد از صلابت این کلام برخورد می لرزد. رو می کند به ماءموران و می گوید: «رهاش کنید. بیماری اش او را از پا در خواهد آورد.»  
و فریاد می زند: «ببریدشان. همه شان را ببرید.»  
و با خود فکر می کند: «کاش وارد این جنگ نمی شدم. هیچ چیز جز شکست و شماتت بر جا نماند.»

شما را در خرابه ای کنار مسجد اعظم سکنی می دهند تا فردا راهی شامتان کنند و تا صبح، هیچ کس سراغی از شما نمی گیرد، مگر کنیزان و اسیری چشیدگان.

پس کجا رفتند آنهمه مردمی که در بازار کوفه ضجه می زدند و اظهار ندامت و حمایت می کردند؟!

چه شهر غریبی است کوفه!

## پرتو پانزدهم

پشت سر فریبگاه فتنه خیز کوفه است و پیش رو شهر شوم شام.  
پشت سر، خستگی و فرسودگی است و پیش رو التهاب و اضطراب.  
کاش کوفه، نقطه ختم مصیبت بود. کاش شهری به نام شام در عالم نبود.  
کاش در بین کوفه و شام، منزلی به نام نصیبین نبود و سجاد در این منزل با  
غل و زنجیر از مرکب فرو نمی افتاد.  
کاش منزل «جبل جوشن»ی در نزدیکی شام نبود و زنی از اهل بیت، به  
ضرب تازیانه ماءموران، کودکش سقط نمی شد.  
کاش در بین کوفه و شام قریه ای به نام «اندرین» نبود و اهالی و ماءموران،  
شب را تا صبح با شادی و طرب و خواندن و نواختن و شراب نوشیدن، آتش به  
دل کاروان نمی زدند.  
کاش منزل «عسقلان»ی در کار نبود و دخترکی از مرکب نمی افتاد و زیر  
دست و پای شتران نمی رفت و با مرگش جگر تو را نمی گداخت.  
کاش راه اینقدر طولانی نبود. کاش هوا اینقدر گرم نبود، کاش در منازل بین  
راه، دشمن، شما را در ضل آفتاب، رها نمی کرد تا تو ناگزیر شوی سجاد بیمار  
را در زیر سایه شتر بخوابانی و کنار بسترش اشک بریزی و بگویی: «چه دشوار  
است بر من، دیدن این حال و روز تو.»  
کاش سهم هر کدام از اسیران در شبانه روز یک قرص نان نبود تا تو ناگزیر  
نشوی نانهایت را به کودکان بیخشی و از فرط ضعف و گرسنگی، نماز شبت را  
نشسته بخوانی.  
و باز همه این مصائب، قابل تحمل بود اگر شهری به نام شام در عالم نمی  
بود.



کوفه ای که زمانی مرکز حکومت پدرت بوده است، جان تو را به آتش کشید،  
شام با تو چه خواهد کرد؟! «شام ی که از ابتدا مقر حکومت بنی امیه بوده است  
و بر تمام منابر، هر صبح و ظهر و شام، علیه علی خطبه خوانده اند و به او ناسزا  
گفته اند، «شام»ی که مردمش دست پرورده یزید و معاویه اند، «شامی»ی که  
نطفه اش را به دشمنی با اهل بیت بسته اند، با تو چه خواهد کرد؟!»

چهار ساعت، این کاروان خسته و مجروح و ستم کشیده را بر دروازه جیران  
نگاه می دارند تا شهر را برای جشن این پیروزی بزرگ مهیا کنند. به نحوی که  
دروازه از این پس به خاطر این معطلی چند ساعته، دروازه ساعات نام می  
گیرد.

پیش از رسیدن به شام، تو خودت را به شمر می رسانی و می گویی: «بیا و  
یک مردانگی در عمرت بکن.»

شمر می گوید: «باشد، هر خواهشی که کنی برآورده است.»  
با تعجب و تردید می گویی: «نگاه نامحرمان، دختران و زنان آل الله را آزار  
می دهد. ما را از دروازه ای وارد شام کن که خلوت تر باشد و چشمهای کمتری  
نگران کاروان شود.»

شمر پوزخندی می زند و می گوید: «عجب! نگاهها آزارتان می دهد. پس از  
شلوغترین دروازه شهر وارد می شویم؛ جیران!»

و برای اینکه دلت را بیشتر بسوزاند، اضافه می کند: «یک خاصیت دیگر هم  
این دروازه دارد. فاصله اش با دارالاماره بیشتر است و مردم بیشتری در شهر  
می توانند تماشاچیان کنند.»

کاروان در پشت دروازه ایستاده است و تو به سرپرستی و دلداری کودکانی  
مشغولی که زنی پرس و جو کنان خودش را به تو می رساند، پسر جوانی که

همراه اوست، کمی دورتر می ایستد و زن که به کنیزان می ماند، به تو سلام می کند و می گوید: «من اسمم زینبه است. آمده ام برای خانم خبر ببرم. شهر شلوغ است و ما نمی دانیم چرا. گفتند کاروانی از اسرا در راه است. آمده ام ببرسم که شما کیستید و در کدام جنگ اسیر شده اید.»

تو سؤال می کنی: «خانم شما کیست؟»

کنیز می گوید: «اسمش؛ حمیده است از طایفه بنی هاشم.»

و به جوان اشاره می کند: «آن جوان هم پسر اوست. اسمش سعد است» سعد، قدری نزدیکتر می آید تا حرفها را بهتر بشنود.

تو می گویی: «حمیده را می شناسم. سلام مرا به او برسان و بگو من زینبم، دختر امیرالمؤمنین، علی بن ابیطالب. و آن سرها که بر نیزه است، سر برادران و برادرزادگان و عزیزان من است. بگو که...»

پیش از آنکه کلام تو به پایان برسد، کنیز از شنیدن خبر، بی هوش بر زمین می افتد.

سر بلند می کنی، جوان را می بینی که گریان و بر سر زنان می گریزد. به زحمت از مرکب فرود می آیی و سر کنیز را به دامن می گیری. کنیز انگار سالهاست که مرده است.

مصیبتی تازه برای کاروانی که قوت دائمی اش مصیبت شده است.

صدای فریاد و شیون، تو جهت را جلب می کند. زنی را می بینی، با سر و پای برهنه که افتان و خیزان پیش می آید، می افتد، برمی خیزد، شیون می کند، چنگ بر صورت می زند و خاک بر سر می پاشد.

نزدیکتر که می آید، می بینی حمیده است. خبر، او را از جا کنده است و با سر و پای برهنه به اینجا کشانده است.

سر کنیز را زمین می گذاری و به استقبال او می شتابی تا مگر سر و رویش را بیوشانی. پسر که خود، بی تاب و وحشترده است با تکه پارچه هایی در دست به دنبال او می دود. برای اینکه زن را در بغل بگیری و تسلا دهی، آغوشی می گشایی، اما زن پیش از آنکه آغوش تو را درک کند صیحه ای می کشد و بر روی پاهایت می افتد. می نشینی و سر و شانه هایش را بلند می کنی، یال چادرت را بر سرش می افکنی و گرم در آغوشش می گیری و به روشنی درمی یابی که هم الان روح از بدنش مفارقت کرده است، اگر چه از خراشهای صورتش خون تازه می چکد و اگر چه پوست و گوشت صورتش در زیر ناخنهای خون آلودش رخ می نماید و اگر چه چشمهای اشکبارش به تو خیره مانده است.

سعد گریان و ضجه زنان پیش پایت زانو می زند و نمی داند که بر مصیبت شما گریه کند یا از دست دادن مادر.

ماءموران، حتی مجال گریستن بر سر جنازه را به تو نمی دهند. با خشونت، کاروان را راه می اندازند و به سمت دروازه، پیش می برند. پیش از ورود به شام، صدای، دف و تنبور و طبل و دهل، به استقبال کاروان می آید. شهر، یکپارچه شادی و مستی است. مغنیان و مطربان در کوچه و خیابان به رقص و پایکوبی مشغولند. حجاب، برداشته شده است. دختران و زنان، بی پوشش در ملاء عام می چرخند. پارچه های زرنگار و پرده های دیبا، همه دیوارهای شهر را پر کرده است. هر که با هر چه توانسته، کوچه و محله و خیابان را آذین بسته است.

جا به جا شدن پرچم شادی افراشته اند و قدم به قدم، نقل بر سر مردم می پاشند.

همه این افتخارات به خاطر پیروزی یک لشگر چندین هزار نفری بر یک سپاه کوچک صد و چند نفری است؟! همه این ساز و دهلها و بوق و کرناها برای اسیر گرفتن یک مرد بیمار و هشتاد زن و کودک داغدیده و رنج کشیده و بی پناه است؟

آری آنکه در کربلا به دست سپاه کفر کشته شد، برترین مخلوق روی زمین بود و همه عالم و آدم در ارزش با او برابری نمی کرد و این بزرگترین پیروزی کفر ظاهر و شیطان باطن بود. ولی مردمی که به پایکوبی و دست افشانی مشغولند که این چیزها را نمی فهمند.

آری، تمام کوفه و شام و حجاز و عراق و پهنه گیتی با کودک خردسالی از این کاروان، برابری نمی کند و ارزش این کاروان به معنا بیش از تمام جهان است.

اما این عروسکان دست آموز که دنبال بهانه ای برای غفلت و بی خبری می گردند که این حرفها را نمی فهمند.

شیعه پاکدلی که قدری از این حرفها را می فهمد و از مشاهده این وضع، حیرت کرده است، مراقب و هراسناک، خودش را به تو می رساند و می گوید: «قصه از چه قرار است؟ شما که از چنان منزلتی برخوردارید، به چنین ذلتی چرا تن داده اید؟ چرا خدا به چنین حال و روزی برای شما رضایت داده است؟!»

تو به او می گویی: «به آسمان نگاه کن!»

نگاه می کند و تو پرده ای از پرده ها را برایش کنار می زنی. در آسمان تا چشم کار می کند، لشکر و سپاه و عده و عده است که همه چشم انتظار یک اشارت صف کشیده اند. غلغله ای است در آسمان و لشگری به حجم جهان، داوطلب یاوری شما خاندان، گشته اند.

مرد، مبهوت این جلال و شکوه و عظمت، زانو می زند و تو پرده می اندازی.  
و مرد، کاروانی را می بیند که مردی نحیف و لاغر را در غل و زنجیر بر  
شتری برهنه سوار کرده اند و زنان و کودکان را بر استران بی زین نهاده اند و  
نیزه دارانی که سرها را حمل می کنند، در میانه کاروان پخش شده اند و  
ماءموران، گرداگرد کاروان حلقه زده اند تا هر مرکبی آهسته تر می رود یا  
مسیرش منحرف می شود، سوارش را به ضرب تازیانه بزنند و یا هر زنی و  
کودکی اشک می ریزد، گریه اش را با سرنیزه، آرام کنند.

سهل بن سعد از اصحاب پیامبر که پیداست تازه وارد شام شده و مبهوت این  
جشن بی سابقه است، به زحمت خودش را به سکینه می رساند و می پرسد:  
«تو کیستی؟»

و می شنود: «من سکینه ام دختر حسین.»

شتابناک می گوید: «من سهل بن سعد صاعدی ام. از اصحاب جدت رسول  
خدا بوده ام. کاری می توانم برایتان بکنم؟»

سکینه می گوید: «خدا خیرت دهد. به این نیزه داران بگو که سرها را از  
کاروان بیرون ببرند تا مردم به تماشای آنها، چشم از حرم پیامبر بردارند.»

سهل، بلافاصله خود را به سردسته نیزه داران می رساند و می گوید: «به

چهارصد درهم خواهش مرا برآورده می کنی؟»

نیزه دار می گوید: «تا خواهشت چه باشد.»

سهل می گوید: «سرها را از کاروان بیرون ببرید و جلوتر حرکت دهید.»

نیزه دار می گوید: «می پذیرم.»

چهارصد درهم را می گیرد و سرها را از کاروان بیرون می برد.

پلیدی دشمن فقط این نیست که دورترین مسیر به دارالاماره را برگزیده است، پلیدی مضاعف او این است که کاروان را دوباره و چندباره در شهر می گرداند تا چشمهای بیشتری را به تماشای کاروان برانگیزد و از رنج حرم رسول الله لذت بیشتری ببرد.

و تو چه می توانی برای زنان و دختران کاروان بکنی جز دعوت به صبر و تحمل و آرامش؟ تویی که خودت سخت ترین لحظات زندگی ات را می گذرانی. تویی که خودت خونین ترین دلها را در سینه می پرورانی، تویی که خودت سنگین ترین بارها را با شانه های مجروحت می کشانی.

کاروانتان را مقابل مسجد جامع شهر -محل نمایش اسرای جنگی - متوقف می کنند. اگر چه حضور در بارگاه یزید، عذاب و شکنجه ای تازه ای است، اما همه زنان و کودکان کاروان دعا می کنند که این نمایش جانسوز خیابانی زودتر به پایان برسد و زودتر از زیر بار این نگاهها و شماتتها و ریشخندها رهایی یابند و زودتر بگذرانند همه آنچه را که به هر حال باید بگذرانند.

این معطلی در مقابل مسجد جامع شهر، فقط به خاطر نمایش نیست. برای مهیا شدن مجلس یزید نیز هست. به همین دلیل، سرها را از کاروان جدا می کنند تا آماده نمایش در مجلس یزید کنند.

محفر بن ثعلبه که دستیار شمر در سرپرستی کاروان است، هنگام بردن سرها فریاد می کشد: «این محفر ثعلبه است که لئیمان و فاجران را خدمت امیرالمؤمنین می برد.»

امام، بی آنکه روی سخنش با محفر باشد، آنچنانکه او بشنود، می گوید: «مادر محفر عجب فرزند خبیثی زاییده است.»

پیرمردی خمیده با سر و روی سپید، خود را به امام می‌رساند و می‌گوید:  
 «خدا را شکر که شما را به هلاکت رساند و شهرها را از شر مردان شما آسوده  
 کرد و امیرالمؤمنین را بر شما پیروز ساخت.»  
 حضرت سجاده، اگر چه از شدت ضعف، نای سخن گفتن ندارد، با آرامش و  
 طمأنینه می‌پرسد: «ای شیخ! آیا هیچ قرآن خوانده‌ای؟»  
 پیرمرد می‌گوید: «آری، هماره می‌خوانم.»  
 امام می‌فرماید: «این آیه را می‌شناسی:  
 قل لا استلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی<sup>(۲۸)</sup> از شما اجر و مزدی برای  
 رسالت نمی‌طلبم جز مهربانی با خویشانم.»  
 پیرمرد می‌گوید: «آری خوانده‌ام.»  
 امام می‌فرماید: «ماییم آن خویشان پیامبر. این آیه را می‌شناسی: و آت  
 ذالقربی حقه؛<sup>(۲۹)</sup>

حق نزدیکانت را به ایشان بده.»  
 پیرمرد می‌گوید: «آری خوانده‌ام.»  
 امام می‌فرماید: «ماییم آن نزدیکان پیامبر.»  
 رنگ پیرمرد آشکارا دگرگون می‌شود و عصا در دستهایش می‌لرزد.  
 امام می‌فرماید: «این آیه را خوانده‌ای: واعلموا انما غنمتم من شی فان الله  
 خمسہ و للرسول ولذی القربی.<sup>(۳۰)</sup> و بدانید هر آنچه غنیمت گرفتید خمس آن  
 برای خداست و رسولش و ذی القربی.»  
 پیرمرد می‌گوید: «آری خوانده‌ام.»  
 امام می‌فرماید: «آن ذی القربی ماییم!»  
 پیرمرد وحشتزده می‌پرسد: «شما را به خدا قسم راست می‌گویید؟»

امام می فرماید: «قسم به خدا که راست می گوئیم. این آیه از قرآن را خوانده ای که:

انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا. <sup>(۳۱)</sup>  
خداوند اراده کرده است که هر بدی را از شما اهل بیت دور گرداند و پاک و پیراسته تان قرار دهد. «

پیر مرد که اکنون به پهنای صورتش اشک می ریزد، می گوید: آری خوانده ام. «

امام می فرماید: «ما همان اهل بیتیم که خداوند، پاک و مطهرمان گردانیده است. «

پیر مرد که شانه هایش از هق هق گریه می لرزد، می گوید: شما را به خدا اهل بیت پیامبر شما بید؟! «

امام می فرماید: «قسم به خدا و قسم به حقانیت جد ما رسول خدا که ما ایم آن اهل بیت و نزدیکان و خویشان. «

پیر مرد، دستار از سر می اندازد، سر به آسمان بلند می کند و می گوید:  
«خدایا پناه بر تو از شر دشمنان اهل بیت، گواه باشد که من از دشمنان آل محمد بیزاری می جویم.

سپس صورت اشکبارش را بر پاهای امام می گذارد و می پرسد: «آیا راهی برای توبه و بازگشت هست؟»

امام می فرماید: «آری، خداوند توبه پذیر است. «

پیر مرد که انگار از یک کابوس وحشتناک بیدار شده است و جان و جوانی اش را دوباره پیدا کرده، عصایش را به زمین می اندازد و همچون جنون زده ها می دود و فریاد می کشد: «مردم! ما فریب خوردیم. اینها دشمنان خدا نیستند.



اینها اهل بیت پیامبرند، قاتلین اینها؛ دشمنان خدایند، یزید دشمن خداست. آن پیامبری که در اذانه‌ها شهادت، به رسالتش می‌دهید، پدر اینهاست. توبه کنید! جبران کنید! برگردید!»

ماءموری که از لحظاتی پیش، کمر به قتل پیرمرد بسته و به تعقیب او پرداخته، اکنون به پیرمرد می‌رسد و با ضربه شمشیری میان سر و بدن او فاصله می‌اندازد، آنچنانکه پیرمرد چند گامی را هم بی‌سر می‌دود و سپس بر زمین می‌افتد.

مردم، مردمی که شاهد این صحنه بوده‌اند، بیش از آنکه هشیار و متنبه شوند، مرعوب و وحشتزده می‌شوند.

بیش از این، نگاه داشتن کاروان مصلحت نیست. کاروان را در زیر بار سنگین نگاهها به سمت قصر یزید، حرکت می‌دهند.

## پرتو شانزدهم

یزید، همه اعیان و اشراف شام و بزرگان یهود و نصاری و سران بنی امیه و سفرا را برای شرکت در این جشن بزرگ، دعوت کرده است، قصر را به انواع زینتها آراسته و شرابه‌های گوناگون تدارک دیده است. پیداست که یزید به بزرگترین پیروزی زندگی خود، دست یافته است.

یزید به هنگام شنیدن خبر ورود کاروان سرها و اسرا، در حین مستی و سرخوشی، ناگهان ناله شوم کلاغها را می شنود و با خود آنچنان که دیگران بشنوند، زمزمه می کند: «در این هنگام که محمل شتران رسید و آن خورشیدها بر تل جیران درخشید، کلاغ ناله کرد و من گفتم: چه ناله کنی، چه نکنی، من طلبم را وصول کردم و به آنچه می خواستم رسیدم.»

هم اکنون نیز، با غرور و تبختر بر تخت تکیه زده است و ورود کاروان شما را نظاره می کند. او که همه تلاش خود را برای تحقیر این کاروان و تعظیم دم و دستگاه خود به کار گرفته است، اکنون به تماشای شکوه و عزت خود و خفت و خواری کاروان نشسته است.

همه اهل کاروان را از بزرگ و کوچک، با طناب به یکدیگر بسته اند. یک سر طناب را برگردن سجاد افکنده اند و سر دیگر را به بازوی تو بسته اند. طناب دیگر از بازوی تو به دستهای سکینه و طناب دیگر و دست دیگر و بازوی دیگر و همه اهل کاروان به گونه ای به هم وصل شده اند که اگر کسی کندتر و یا تندتر برود، دیگران را با خود به زمین بیفکند و اسباب خنده و مضحکه شود.

به محض ورود به مجلس، امام رو می کند و به یزید و با لحنی آمیخته از شکوه و اعتراض و توبیخ می گوید: «ای یزید! گمان می کنی که اگر رسول خدا ما را در این حال ببیند، چه می کند؟!»  
با همین اولین کلام امام، حال مجلس دگرگون می شود.

یزید فرمان می دهد که بند از دست و پای شما و غل و زنجیر از دست و پا و گردن امام، باز کنند.

یزید در دو سوی خود امرا و بزرگان را نشانده است، برای شما جایی درست مقابل خویش، تدارک دیده است و سرها را در طبقه‌هایی پیش روی خود چیده است.

دختران و زنان تا می توانند به هم پناه می برند و به درون هم می خزند تا از شر نگاهها در امان بمانند.

یکی از سران لشکر یزید، شروع می کند به ارائه گزارش کربلا و می گوید: «حسین با گروهی از یاران و خویشانش آمده بود. به محض اینکه ما به آنها حمله کردیم، برخی به دیگری پناه می بردند و ساعتی نگذشت که ما همه آنها را کشتیم و...»

تو ناگهان از جا بلند می شوی و فریاد می کنی: «مادرت به عزایت بنشیند ای دروغگوی لافزن! شمشیر برادرم حسین، تک تک خانه های کوفه را عزاخانه کرد و هیچ خانه ای را در کوفه بدون عزادار نگذاشت.»<sup>(۳۲)</sup>

سر لشکر یزید، با این تشر، حرف در دهانش می خشکد، نفس در سینه اش حبس می شود و کلامش را نگفته، بر جا می نشیند.  
مجلس در همین لحظات اول، دگرگون می شود.

یزید که حال و روز بیمار و جسم نحیف سجاد را می بیند، برای تغییر فضای مجلس هم که شده، به پسرش اشاره می کند و به سجاد می گوید: «حاضری با پسرم خالد کشتی بگیری؟»

و با خود گمان می کند که از دو حال خارج نیست. یا می پذیرد و با این حال و روز، زمین می خورد و یا نمی پذیرد و با شانه خالی کردنش و اظهار عجزش، زمین می خورد.

سجاد، اما پاسخی می دهد که یزید را برای لحظاتی گیج می کند. امام می گوید: «کشتی چرا؟! یک شمشیر به دست هر کدامان بده تا درست و حسابی بجنگیم.»

یزید زیر لب با خود زمزمه می کند: «حقا که پسر علی بن ابیطالب است.» سپس به امام می گوید: «ای فرزند حسین! پدرت درباره سلطنت با من ستیز کرد و دیدی که خداوند چه بر سر او آورد!؟»

امام می فرماید: ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبراهن ان ذلک علی الله یسیر. لکیلا تاءسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم و الله لا یحب کل مختال فخور. (۳۳)

«هیچ مصیبتی در عالم ارض و یا در نفس شما واقع نمی شود مگر پیش از آنکه بروزش دهیم در کتاب موجود است. و این بر خدا آسان است. برای اینکه به خاطر از دست دادنهای غمگین نشوید و حسرت نخورید و به خاطر به دست آوردنها، شادمان نگردید. و خداوند هیچ متکبر و فخر فروشی را دوست ندارد.»

یزید رو می کند به خالد، پسرش و می گوید: «پاسخ بده»

خالد به پدر، به امام و به سرها نگاه می کند و هیچ نمی گوید.

یزید می گوید: ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر. (۳۴)

هر مصیبتی که به شما می رسد، دست آورد خودتان است و خداوند از گناهان بسیارتان می گذرد.

امام بر جای خود نیم خیز می شود و آنچنانکه همه کلام او را بشنوند، می فرماید: «ای پسر معاویه و ای زاده هند و صخر! قبل از آنکه تو به دنیا بیایی، نبوت و فرمانروایی، همواره در اختیار پدران و اجداد من بوده است.

در جنگهای بدر و احد و احزاب، جدم علی بن ابیطالب، لوای پیامبر خدا را در دست داشت و پدر تو پرچم کفر را.

وای بر تو یزید! اگر می دانستی که چه کار کرده ای، و درباره پدر و برادر و عموها و خاندانم، مرتکب چه جنایتی شده ای، آنچنانکه سر پدرم حسین، فرزند علی و فاطمه و ودیعه رسول الله را بر سر در شهر آویخته ای، به کوهها می گریختی و شنهای بیابان را بستر خویش می ساختی و فریاد و شیونت را به آسمان می رساندی. پس چشم انتظار باش، خواری و ندامت روز قیامت را که وعده گاه خلاق است.»

یزید که پاسخی برای گفتن نمی یابد طبقی که سر حسین را بر آن نهاده اند، پیش می کشد و با چوب خیزرانی که در دست دارد، شروع می کند به کوفتن بر صورت و لب و دندان امام. و آنچنانکه همه بشنوند، زمزمه می کند: «ای کاش بزرگان قبیله من که در جنگ بدر کشته شدند، بودند و می دیدند که چگونه قبیله خزرج در برابر ضربات نیزه به خواری و زاری افتاده است،

و از شادی فریاد می زدند که ای یزید! دست مریزاد.

بزرگانشان را به تلاقی جنگ بدر کشتیم و مساوی شدیم.

مسئله بنی هاشم، بازی با سلطنت بود. نه خبری از آسمان آمد و نه وحیی

نازل شد!

من از خاندان خندف نباشم اگر کینه ای که از محمد ﷺ دارم از فرزندان او نگیرم. <sup>(۳۵)</sup>»

با دیدن این صحنه، ناله و فغان و گریه دختران و زنان به آسمان می رود و از گریه آنان زنان پشت پرده قصر یزید به گریه می افتند و صدای گریه و ضجه و ناله، مجلس را فرا می گیرد.

و تو ناگهان از جا برمی خیزی و صدای گریه و ضجه فرو می نشیند. همه سرها به سوی تو برمی گردد و همه نگاهها به تو خیره می شود. سؤال و کنجکاوی اینکه تو چه می خواهی بکنی و چه می خواهی بگویی بر جان دوست و دشمن، چنگ می اندازد.

چوب خیزران به دست یزید میان زمین و آسمان می ماند.

نفسها در سینه حبس می شود و سکوتی غریب بر مجلس سایه می افکند.

و تو آغاز می کنی:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و صلى الله على رسوله و آله اجمعين.

راست گفت خدای سبحان، آنجا که فرمود: ثم كان عاقبة الذين اساءوا السؤاى

ان كذبوا بايات الله و كانوا بها يستهزون.

سپس فرجام آنان که مرتکب گناه شدند، این بود که آیات خدا را دروغ

شمردند و به تمسخر آن پرداختند.

چه گمان کرده ای یزید؟!

اینکه راههای زمین و آفاق آسمان را بر ما بستى و ما را به سان اسیران به

این سو و آن سو راندی، گمان می کنی که نشانگر خواری ما نزد خدا و عزت و

بزرگی تو در نزد اوست؟

کبر ورزیدی، گردن فرازی کردی و به خود بالیدی و شادمان گشتی از اینکه دنیا به تو روی آورده و کارها بر وفق مرادت شده و ملک ما و حکومت ما به سیطره ات درآمده؟!!

کجا با این شتاب؟!!

آهسته تر یزید!

فراموش کرده ای این فرموده خداوند را که: و لا يحسبن الذين كفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم. انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب الیم. (۳۶)  
آنان که کفر ورزیدند، گمان نکنند که مهلت ما به سود آنهاست. ما به آنان مهلت و فرصت می دهیم تا بر گناهانشان بیفزایند و عذابی دردناک در انتظار آنان است. «

ای فرزند آزاد شدگان به منت! (۳۷) آیا این از عدالت است که زنان و کنیزان تو در پرده باشند و دختران رسول الله، اسیر و آواره؟

حجاب آنان را بدری، روی آنان را بگشایی و دشمنان، آنان را با شهری به شهری برند و بیابانی و شهری بدانها چشم بدوزند و نزدیک و دور و پست و شریف به تماشایشان بایستند در حالیکه نه از مردانشان سرپرستی مانده و نه از یاورانشان، مددکاری.

و چه توقع و انتظاری است از فرزندان آن جگر خواری که جگر پاکان را به دندان کشیده و گوشتش از خون شهیدان روئیده؟!!

و چگونه در عداوت با ما شتاب نکند کسی که به ما به چشم بغض و کینه و خشم و دشمنی می نگرد و بی هیچ حیا و پروایی می گوید: «ای کاش پدرانم بودند و از شادمانی فریاد می زدند: ای یزید! دست مرزاد!»

و بی شرمانه بر لب و دندان ابا عبدالله، سید جوانان اهل بهشت، چوب می زند!

و چرا چنان نگویی و چنین نکنی؟!

تویی که جراحات را به انتها رساندی و ریشه مان را بریدی و خون فرزندان محمد ﷺ و ستارگان زمین از خاندان عبدالمطلب را به خاک ریختی و یاد پدرانت کردی و به گمانت آنان را فراخواندی.

پس به زودی به آنان می پیوندی و به عاقبت آنان دچار می شوی و آرزو می کنی که ای کاش لال بودی و آنچه گفتی، نمی گفتی.

و آرزو می کنی که ایکاش فلج بودی و آنچه کردی، نمی کردی.

بار خدایا! حق ما را بستان و از ستمگران بر ما انتقام بکش و خشم و غضب را بر قاتلان ما و قاتلان حامیان ما جاری ساز.

قسم به خدا که ای یزید! تو پوست خود را دریدی و گوشت خود را بریدی و به زودی بر رسول خدا وارد می شوی با بار سنگینی از خون فرزندان و هتک حرمت خاندان و بستگانش، در آنجا که خداوند آشفته گی آنان را سامان می بخشد، خاطر پریشانیشان را جمع می کند و حقشان را می ستاند.

و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون. (۳۸)

و گمان مبرید آنان که در راه خدا کشته شدند، مرده اند، آنان زنده اند و در نزد خداوندشان روزی می خورند. «

و تو را همین بس که حکم کننده خداست. محمد دشمن توست و جبرئیل پشتیبان او.



و به زودی آنکه سلطنت را برای تو آراست و تو را بر گردن مسلمین سوار کرد، خواهید دید که ستمگران را چه عقوبت و جایگاه بدی است. و خواهد دید که کدامیک از شما جایگاه بدتری دارید و لشگر ناتوانتری.

و اگر چه روزگار، مرا با تو هم گفتار کرد ولی من همچنان تو را حقیر می بینم و سرزشت را لازم می شمرم و توییخت را واجب می دانم. ولی حیف که چشمهایمان اشکبار است و سینه هایمان آتش وار.

در شگفتم! و بسیار در شگفتم از اینکه بزرگ زادگان حزب خدا به دست بردگان آزاد شده حزب شیطان، کشته شدند!؟

و از دستهای شماست که خون ما می چکد و با دهانهای شماست که گوشت ما کنده می شود.

مگر نه اینکه گرگها بر گرد آن بدنهای پاک و تابناک حلقه زده اند و گفتارها، آنها را در خاک می غلطانند.

اگر اکنون غنیمت تو هستیم، به زودی غرامت تو خواهیم شد. آن هنگام که هیچ چیز جز اعمال خویش را با خود نخواهی داشت و خدایت به بندگان خویش ستم نمی کند.

و ملجاء و پناه من خداست و شکوه گاه من خداست.

پس هر مگری که می توانی بساز و هر تلاشی که می توانی بکن.

به خدا سوگند که ریشه یاد ما را نمی توانی بخشکانی و وحی ما را نمی توانی بمیرانی و دوره ما را نمی توانی به سر برسانی و ننگ این حادثه را نیز نمی توانی از خود برانی.

عقلت منحرف و محدود است و ایام حکومتت کوتاه و محدود و جمعیت پراکنده و مطرود.

روزی خواهد رسید که منادی ندا خواهد کرد: *الا لعنة الله على الظالمين*.<sup>(۳۹)</sup>

پس حمد و سپاس از آن خدای جهانیان است که برای اولمان سعادت و مغفرت رقم زد و برای آخرمان، شهادت و رحمت.

از خدا می خواهیم که ثوابشان را کامل کند و بر پاداششان بیفزاید و ما را جانشینان شایسته آنان قرار دهد، که او با محبت و مهربان است. و او برای ما کافست و هم او بهترین پشتیبان ماست.

نفسی عمیق می کشی و می نشینی.

پشت دشمن را به خاک مالیده ای، کار را به انجام رسانده ای و حرفی برای گفتن، باقی نگذاشته ای.

آنچه باقی گذاشته ای فقط حیرت است.

یزید، اطرافیان یزید، بزرگان مجلس، زنان پشت پرده، سربازان و مأموران و محافظان و حتی اهالی کاروان همه مبهوت این سؤاوند که آیا تو همان زینبی که داغ دیده ای؟!

تو همان زینبی که اسارت چشیده ای؟! تو همان زینبی که مصیبت کشیده ای؟!

یعنی اینهمه درد و داغ و رنج و مصیبت، ذره ای از جلال تو نکاسته است؟

یعنی اینهمه تخفیف و تحقیر و تکفیر و ارباب دشمن، ذره ای تو را به عقب نشینی و انداخته است؟

این لحن، لحن محکومیت و اسارت نیست، لحن سیطره و اقتدار است.

تو به کجا متصلی زینب؟ تو از کجا مدد می گیری؟ تو اهل کدام جلالستانی؟

اکنون یزید باید چیزی بگوید و این سکوت سنگین مجلس را بشکند. اما چه بگوید؟ تو چیزی برای او باقی نگذاشته ای.

همه این برنامه ها و مقدمات و تشریفات برای شکستن شما بوده است و تو نه تنها نشکسته ای که در نهایت استواری و اقتدار، دشمن را مجاله کرده ای و دور انداخته ای.

تو همه دیدنیها و به رخ کشیدنیها را ندیده گرفته ای.

تو یزید را رسوای خاص و عام کرده ای.

اکنون هر اقدامی از سوی یزید او را رسواتر و ضایعتر می کند.

قتل و غارت و شکنجه و اسارت، امتحان شده است و نتیجه اش این شده است. باید دستی بالای دست این تحقیر بیاورد تا به شرایط مساوی دست پیدا کند. و همین راه را پیش می گیرد: فرو خوردن خشم و اظهار بی اعتنائی.

این بیت شعر، بهترین چیزی است که در آن لحظه به ذهنش می رسد:

«این فریادی است که شایسته زنان است و مرثیه سرایی بر داغدیدگان آسان

است.»

اما نه، این شعر، مشکلی از یزید را حل نمی کند. بهترین گواه، عکس العمل نزدیکان و اطرافیان اوست.

ناگهان زنی از زنان بارگاه یزید، بی اختیار، با سربرهنه، خود را به درون مجلس می افکند، بر سر بریده امام، سجده می برد و فریاد واحسیناه سر می دهد و از میان ضجه ها و مویه هایش این کلمات شنیده می شود: «ای محبوب خاندان رسول الله! ای فرزند محمد! ای غمخوار یتیمان و بیوه زنان! ای کشته حرامزادگان!

ای یزید! خدا دست و پایت را قطع کند و به آتش دنیا قبل از آخرت بسوزاند.

یزید، دستور می دهد که او را هر چه سریعتر از مجلس بیرون ببرند.

ابوبرزه اسلمی رو می کند به یزید و می گوید: «وای بر تو ای یزید! هیچ می دانی چه کرده ای و چه می کنی؟ به خدا قسم من شاهد بودم که بر همین لب و دندان‌های تو چوب می زنی، پیامبر بوسه می زد و خودم شنیدم که درباره او و برادرش حسن، می فرمود: «شما هر دو سرور جوانان اهل بهشتید. خدا بکشد قاتلان شما را و لعنتشان کند و مقیم دوزخشان گرداند که بد جایگاهی است.»

(۴۰)

خشم یزید از این کلام ابوبرزه اسلمی، افزونتر می شود و فرمان می دهد که او را کشان کشان از مجلس بیرون ببرند.

و او در آن حال که توسط ماءموران بر زمین کشیده می شود به یزید می گوید: «بدان که تو در قیامت با ابن زیاد محشور می شوی و صاحب این سر، با محمد ﷺ.»

یحیی بن حکم برادر مروان که همیشه از یاران و نزدیکان یزید بوده است، فی البداهه این دو بیت را برای یزید می خواند:

«آنان که در کربلا بودند، در خویشاوندی نزدیکترند از ابن زیاد که به دروغ، خود را جا زده است.»

آیا این درست است که نسل سمیه مادر بدکاره ابن زیاد به شماره ریگ بیابانها باشد و از دختر رسول الله، نسلی باقی نماند؟! (۴۱)

یزید، چوبی را که در دست دارد، به سوی او پرتاب می کند و فریاد می زند: «ببند دهانت را.»

یحیی به اعتراض از جا بلند می شود و به قهر مجلس را ترک می کند و به هنگام رفتن فقط می گوید: «دیگر در هیچ کار با تو همراهی نخواهم کرد.»

رأس الجالوت، پیر مردی است از علمای بزرگ یهود که یزید برای به رخ کشیدن قدرت خود، او را به این مجلس، دعوت کرده است. اما اکنون شنیدن

حرفهای تو و دیدن رفتار یزید، او را دچار حیرت و شگفتی کرده است. رو می کند به یزید و می پرسد: «آیا این سر، واقعا سر فرزند پیامبر شماسست و این کاروان، خاندان اویند؟!»

یزید می گوید: «آری، اینچنین است.»

رأس الجالوت می پرسد: «به چه جرمی اینها کشته شدند؟»

یزید پاسخ می دهد: «او در مقابل حکومت ما قد برافراشت و قصد براندازی حکومت ما را داشت.»

رأس الجالوت، بهت زده می گوید: «فرزند پیامبر که به حکومت، شایسته تر است. نسل من پس از هفتاد پشت به داود پیامبر می رسد و مردم به سبب این اتصال، مرا گواهی می دارند، خاک قدمهای مرا بر چشم می کشند و در هیچ مهم، بی حضور و مشورت و دستور من عمل نمی کنند.

چگونه است که شما فرزند پیامبرتان را به فاصله یک نسل می کشید و به آن افتخار می کنید؟ به خدا قسم که شما بدترین امتید.»

یزید که همه اینها را از چشم خطا به تو می بیند، خشمگین به تو نگاه می کند و به او می گوید، اگر پیامبر نگفته بود که: «اگر کسی، نامسلمانی را که در پناه و تعهد اسلام است بیازارد، روز قیامت دشمن او خواهم بود.»<sup>(۴۲)</sup>

هم الان دستور قتل را صادر می کردم.

رأس الجالوت می گوید: «این کلام که حجتی علیه خود توست. اگر پیامبر شما دشمنی کسی خواهد بود که معاهد نامسلمان را بیازارد، با تو که اولاد او را کشته ای و آزرده ای چه خواهد کرد؟! من به چنین پیامبری ایمان می آورم.»

و رو می کند به سر بریده امام و می گوید: «در پیشگاه جدت گواه باش که

من شهادت می دهم به وحدانیت خدا و رسالت محمد ﷺ»

یزید دندان می ساید و می گوید: «عجب! به دین اسلام وارد شدی. من که پادشاه اسلامم، چنین مسلمانی را نمی خواهم.»

و فریاد می زند: «جلاد! بیا و گردن این یهودی را بزن.»

مردی سرخ روی از اهالی شام به فاطمه دختر امام حسین نگاه می کند و به یزید می گوید: «این کنیزک را به من ببخش.»

فاطمه ناگهان بر خود می لرزد، ترس در جانش می افتد، خود را در آغوش تو می افکند و گریه کنان می گوید: «عمه جان! یتیم شدم! کنیز هم بشوم؟!»

و تو فاطمه را در آغوش پناه می دهی و آنچنانکه یزید و آن مرد بشنوند، می گویی: «نه عزیزم! این حرف بزرگتر از دهان این فاسق است.»

و خطاب به آن مرد می گویی: «بد یاوه ای گفתי پست فطرت! اختیار این دختر نه به دست توست و نه به دست یزید.»

یزید دندانهایش را به هم می ساید و به تو می گوید: «این اسیر من است. من هر تصمیمی بخواهم درباره اش می گیرم.»

تو پاسخ می دهی: «به خدا که چنین نیست. چنین حقی را خدا به تو نداده است. مگر از دین ما خارج شوی و به دین دیگری درآیی.»

آتش خشم در جان یزید شعله می کشد و پرخاشگر می گوید: «به من چنین خطاب می کنی؟ این پدر و برادر تو بودند که از دین خارج شدند.»

تو می گویی: «تو و جدت اگر مسلمان هستید، به دست جدم و پدرم مسلمان شده اید.»

یزید در مقابل این کلام تو، پاسخی برای گفتن پیدا نمی کند، جز آنکه لجوجانه بگوید: «دروغ می گویی ای دشمن خدا.»

تو اما همین کلامش را هم بی پاسخ نمی گذاری: «چون زور و قدرت دست  
توست، از سر ستم، ناسزا می گویی و می خواهی به زور محکومان کنی.»  
یزید در می ماند و مرد شامی دوباره خواسته اش را تکرار می کند و یزید  
خشمش را بر سر او هوار می کند: «خدا مرگت دهد. خفقان بگیر.»  
ماندن شما در این مجلس، بیش از این، به صلاح یزید نیست.  
خطبه تو نه تنها مستی را از سر خود او پرانده، که همه را از آشنا و غریبه و  
دور و نزدیک، مقابل او ایستانده و همه نقشه هایش را نقش بر آب کرده.  
اگر مردم چهار کلام دیگر از این دست بشنوند و دو جرات و شهامت دیگر  
از این دست ببینند، دیگر قابل کنترل نیستند.  
به زودی خبر خطبه و خطابه تو در مقابل یزید، در سراسر شام می پیچید و  
حیثیتی برای دستگاه یزید باقی نمی گذارد.  
در شرایطی که مدعیان مردی و مردانگی، در مقابل حکومت، جرات سخن  
گفتن ندارند، ایستادن زنی در مقابل یزید و لجن مال کردن او، حادثه کوچکی  
نیست. بخصوص که گفته می شود؛ این زن در موضع اسارت و مظلومیت بوده  
است و نه در موضع حاکمیت و قدرت.  
و این تازه، اولین شراره های آتشی است که تو برپا کرده ای. این آتش تا  
دودمان باعث و بانی این ستمها و اولین غاصبان حقوق اهل بیت را نسوزاند،  
خاموش نمی شود.  
یزید فریاد می زند: «ببریدشان. همه شان را ببرید و در خرابه کنار همین  
قصر، سکنی دهید تا تکلیفشان را روشن کنم.»

## پرتو هفدهم

خرابه، جایی است بی سقف و حصار، در کنار کاخ یزید که پیداست بعد از اتمام بنای کاخ، معطل مانده است. نه در مقابل سرمای شب، حفاظی دارد و نه در مقابل آفتاب طاقت سوز روز، سر پناهی.

تنها در گوشه ای از آن، سقفی در حال فرو ریختن هست که جای امنی برای اسکان بچه ها نیست.

وقتی یکی از کودکان با دیدن سقف، متوحش می شود و به احتمال فروریختن آن اشاره می کند، ماء مور می خندد و به دیگری می گوید: «اینها را نگاه کن! قرار است فردا همگی کشته شوند و امروز نگران فروریختن سقف اند.»

طبیعی است که این کلام، رعب و وحشت بچه ها را بیشتر کند اما حرفهای امام تسلی و آرامششان می بخشد:

عزیزانم! مطمئن باشید که ما کشته نخواهیم شد. ما به مدینه عزیمت می کنیم و شما به خانه های خود باز می گردید.

دلهای بچه ها به امید آینده آرام می گیرد. اما به هر حال، خرابه، خرابه است و جای زندگی کردن نیست.

چهره هایی که آسمان هرگز رنگ رویشان را ندیده، باید در هجوم سرمای شب بسوزند و در تابش مستقیم آفتاب ظهر پوست بیندازند.

انگار که لطیف ترین گلهای گلخانه ای را به کویری ترین نقطه جهان، تبعید کرده باشند.

تو هنوز زنها و بچه ها را در خرابه اسکان نداده ای، هنوز اشکهایشان را نسترده ای، هنوز آرامشان نکرده ای و هنوز گرد و غبار راه از سر و رویشان



نگرفته ای که زنی با ظرفی از غذا وارد خرابه می شود. به تو سلام می کند و ظرف غذا را پیش رویت می نهد.

بوی غذای گرم در فضای خرابه می پیچد و توجه کودکانی را که مدت‌هاست جز گرسنگی نکشیده اند و جز نان خشک نچشیده اند، به خود جلب می کند.

تو زن را دعا می کنی و ظرف غذا را پس می زنی و به زن می گویی: «مگر نمی دانی که صدقه بر ما حرام است؟»

زن می گوید: «به خدا قسم که این صدقه نیست، نذری است بر عهده من که هر غریب و اسیری را شامل می شود.»

تو می پرسی که: «این چه عهد و نذری است؟!»

و او توضیح می دهد که: «در مدینه زندگی می کردیم و من کودک بودم که به بیماری لاعلاجی گرفتار شدم. پدر و مادرم مرا به خانه فاطمه بنت رسول الله بردند تا او و علی برای شفای من دعا کنند. در این هنگام پسر خوش سیما وارد خانه شد. او حسین فرزند آنها بود.

علی او را صدا کرد و گفت: حسین جان! دستت را بر سر این دختر قرار ده و شفای او را از خدا بخواه.

حسین، دست بر سر من گذاشت و من بلافاصله شفا یافتم و آنچنان شفا یافتم که تا کنون به هیچ بیماری مبتلا نشده ام.

گردش روزگار، مرا از مدینه و آن خاندان دور کرد و در اطراف شام سکنی داد.

من از آن زمان نذر کرده ام که برای سلامتی آقا حسین به اسیران و غریبان، احسان کنم تا مگر جمال آن عزیز را دوباره ببینم. «

تو همین را کم داشتی زینب! که از دل صیحه بکشی و پاره های جگرت را  
از دیدگانت فرو بریزی.

و حالا این سجاد است که باید تو را آرام کند و این کودکانند که باید به  
دلداری تو بیایند.

در میان ضجه ها و گریه هایت به زن می گویی: «حاجت روا شدی زن! به  
وصال خود رسیدی.» من زینبم، دختر فاطمه و علی و خواهر حسین و این سر  
که بر سر دارالاماره نصب شده، سر همان حسینی است که تو به دنبالش می  
گردی و این کودکان، فرزندان حسین اند. نذرت تمام شد و کارت به سرانجام  
رسید. «

زن نعره ای از جگر می کشد و بیهوش بر زمین می افتد.  
تو پیش پیکر نیمه جان او زانو می زنی و اشکهای مدامت را بر سر و صورت  
او می پاشی

زن به هوش می آید، گریه می کند، زار می زند، گیسوانش را می کند، بر سر  
و صورت می کوبد. و دوباره از هوش می رود.

باز به هوش می آید، خود را بر خاک می کشد، بر پای کودکان بوسه می  
زند، خاک پایشان را به اشک چشم می شوید و باز از هوش می رود.

آنچنانکه تو ناگزیر می شوی دست از تعزیت خود برداری و به تیمار این زن  
غریب پردازی.

تو هنوز خود را باز نیافته ای و کودکان هنوز از تداعی این خاطره جگر سوز  
فارغ نشده اند که زنی دیگر با کوزه آبی در دست وارد خرابه می شود.

چهره این زن، اما برای تو آشناست. او تو را به جا نمی آورد اما تو خوب او  
را به یاد می آوری.

چهره او از دوران کودکی ات به یاد مانده است. زمانی که به خانه مادرت زهرا می آمد و برای کمک به کارهای خانه مادرت التماس می کرد.

او دختر کوچک و دوست داشتنی و شیرینی را در ذهن دارد و به نام زینب که هر بار به خانه فاطمه می رفته، سراپای او را غرق بوسه می کرده و او را در آغوش می گرفته و قلبش التیام می یافته. آنچنانکه تا سالها کمک به کار خانه را بهانه می کرده تا با محبوب کوچک خود، تجدید دیدار کند و از آغوش او وام التیام بگیرد.

او واله و سرگشته زینب شده، اما حوادثی او را از مدینه دور کرده و دست نگاهش را از جمال زینب، کوتاه ساخته. و برای اینکه خدا عطش اشتیاق او را به زلال وصال زینب فرو بنشانند، عهد کرده که عطش غریبان و اسیران و در راه ماندگان را فرو بنشانند.

او باور نمی کند که تو زینبی! و چگونه ممکن است که آن عقیده، آن دردانه و عزیز کرده قوم و قبیله، اکنون ساکن خرابه ای در شام شده باشد؟! چگونه ممکن است که بانوی بانوان عالم، رخت اسیری بر تن کرده باشد؟! انکار او، و نقل خاطرات او تنها کاری که می کند، مشتعل کردن آتش عزای تو و بچه هاست.

خرابه تا نیمه های شب، نه خرابه ای در کنار کاخ یزید که عزاخانه ای است در سوگ حسین و برادران و فرزندان حسین.

بچه ها با گریه به خواب می روند و تو مهبای نماز شب می شوی. اما هنوز قامت نشسته خود را نبسته ای که صدای دختر سه ساله حسین به گریه بلند می شود. گریه ای نه مثل همیشه. گریه ای وحشتزده، گریه ای به سان مارگزیده. گریه کسی که تازه داغ دیده. دیگران به سراغش می روند و در

آغوشش می گیرند و تو گمان می کنی که هم الان آرام می گیرد و صبر می کنی.

بچه، بغل به بغل و دست به دست می شود اما آرام نمی گیرد. پیش از این هم رقیه هرگز آرام نبوده است. از خود کربلا تا همین خرابه. لحظه ای نبوده که آرام گرفته باشد، لحظه ای نبوده که بهانه پدر نگرفته باشد، لحظه ای نبوده که اشکش خشک شده باشد، لحظه ای نبوده که با زبان کودکانه اش مرثیه نخوانده باشد.

انگار که داغ رقیه، بر خلاف سن و سالش، از همه بزرگتر بوده است. به همین دلیل در تمام طول راه، و همه منازل بین راه، همه ملاحظه او را کرده اند، به دلش راه آمده اند، در آغوشش گرفته اند، دلداری اش داده اند، به تسلیش نشسته اند و یا لااقل پا به پای او گریسته اند. هر بار که گفته است: «کجاست پدرم؟ کجاست حمایتگرم؟ کجاست پناهگاهم؟»

همه با او گریسته اند و وعده مراجعت پدر از سفر را به او داده اند. هر بار که گفته است: «عمه جان! از ساربان پیرس که کی به منزل می رسیم.» «همه تلاش کرده اند که با نوازش او، با سخن گفتن با او و با دادن وعده های شیرین به او، رنج سفر را برایش کم کنند.

اما امشب انگار ماجرا فرق می کند. این گریه با گریه همیشه متفاوت است. این گریه، گریه ای نیست که به سادگی آرام بگیرد و به زودی پایان پذیرد. انگار نه خرابه، که شهر شام را بر سرش گذاشته است این دختر سه ساله. فقط خودش که گریه نمی کند، با مویه های کودکانه اش، همه را به گریه می اندازد و ضجه همه را بلند می کند.

تو هنوز بر سر سجاده ای که از سر بریده حسین می شنوی که می گوید:  
«خواهرم! دخترم را آرام کن.»

تو ناگهان از سجاده کنده می شوی و به سمت سجاده می دوی. او رقیه را در  
آغوش گرفته است، بر سینه چسبانده است و مدام بر سر و روی او بوسه می  
زند و تلاش می کند که با لحن شیرین پدرانه و برادرانه آرامش کند اما موفق  
نمی شود.

تو بچه را از آغوشش می گیری و به سینه می چسبانی و از داغی سوزنده  
تن کودک وحشت می کنی.

- رقیه جان! رقیه جان! دخترم! نور چشمم! به من بگو چه شده عزیز دلم!  
بگو که در خواب چه دیده ای! تو را به جان بابا حرف بزن.

رقیه که از شدت گریه به سسکه افتاده است، بریده بریده می گوید:

«بابا، سر بابا را در خواب دیدم که در طشت بود و یزید بر لب و دندان و  
صورت او چوب می زد. بابا خودش به من گفت که بیا.»

تو با هر زبانی که بلدی و با هر شیوه ای که همیشه او را آرام می کرده ای،  
تلاش می کنی که آرامش کنی و از یاد پدر غافلش گردانی، اما نمی شود، این  
بار، دیگر نمی شود.

گریه او، بی تابی او و ضجه های او همه کودکان و زنان خرابه نشین را و  
سجاده را آنچنان به گریه می اندازد که خرابه یکپارچه گریه و ضجه می شود و  
صدا به کاخ یزید می رسد.

یزید که می شنود؛ دختر حسین به دنبال سر پدر می گردد، دستور می دهد  
که سر را به خرابه بیاورند.

ورود سر بریده امام به خرابه، انگار تازه اول مصیبت است. رقیه خود را به روی سر می اندازد و مثل مرغ پرکنده پیچ و تاب می خورد. می نشیند، برمی خیزد، دور سر می چرخد، به سر نگاه می کند، بر سر و صورت و دهان خود می کوبد، خم می شود، زانو می زند، سر را در آغوش می کشد، می بوید، می بوسد، خون سر را با دست و صورت و مژگان خود می سترد و با خون خود که از دهان و گوشه لبها و صورت خود جاری شده در می آمیزد، اشک می ریزد، ضجه می زند، صیحه می کشد، مویه می کند، روی می خراشد، گریه می کند، می خندد، تاوهای پایش را به پدر نشان می دهد، شکوه می کند، دلداری می دهد، اعتراض می کند، تسلی می طلبد و خرابه را و جان همه خراباتیان را به آتش می کشد.

بابا! چه کسی محاسن تو را خونین کرده است؟

بابا! چه کسی رگهای تو را بریده است؟

بابا! چه کسی در این کوچکی مرا یتیم کرده است؟

بابا! چه کسی یتیم را پرستاری کند تا بزرگ شود؟

بابا! این زنان بی پناه را چه کسی پناه دهد؟

بابا! این چشمهای گریان، این موهای پریشان، این غریبان و بی پناهان را چه

کسی دستگیری کند؟

بابا! شبها وقت خواب، چه کسی برایم قرآن بخواند؟ چه کسی با دستهایش

موهایم را شانه کند؟ چه کسی با لبهایش اشکهایم را بروید؟

چه کسی با بوسه هایش غصه هایم را بزداید؟ چه کسی سرم را بر زانویش

بگذارد؟ چه کسی دلم را آرام کند؟

کاش مرده بودم بابا! کاش فدای تو می شدم! کاش زیر خاک بودم! کاش به دنیا نمی آمدم! کاش کور می شدم و تو را در این حال و روز نمی دیدم.  
مگر نگفتند به سفر می روی بابا؟ این چه سفری بود که میان سر و بدنت فاصله انداخت؟ این چه سفری بود که تو را از من گرفت؟  
بابای شجاع من! چه کسی جرأت کرد بر سینه تو بنشیند؟ چه کسی جرأت کرد سرت را از تن جدا کند؟ چه کسی جرأت کرد دخترت را یتیم کند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی ما را بر شتر بی جهاز نشانند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی به ما سیلی می زدند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی کاروان را تند می راندند و زهره مان را آب می کردند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی آب را از ما دریغ می کردند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی به ما گرسنگی می دادند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی عمه ام را کتک می زدند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی برادرم سجاد را به زنجیر می بستند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی شبها در بیابانهای ترسناک رهایمان می کردند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی سایه بانی را در ظل آفتاب از ما مضایقه می کردند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی مردم به ما می خندیدند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی ما بر روی شتر خواب می رفتیم و از مرکب می افتادیم و زیر دست و پای شترها می ماندیم؟  
تو کجا بودی بابا وقتی مردم از اسارت ما شادی می کردند و پیش چشمهای گریان ما می رقصیدند؟  
تو کجا بودی بابا وقتی بدنهایمان زخم شد و پوست صورتهایمان برآمد؟

تو کجا بودی بابا وقتی عمه ام زینب سجاده را در سایه شتر خوابانده بود و او  
را باد می زد و گریه می کرد؟

تو کجا بودی بابا وقتی عمه ام زینب نمازهای شبش را نشسته می خواند و  
دور از چشم ما تا صبح گریه می کرد؟  
تو کجا بودی بابا وقتی سکینه سرش را بر شانه عمه ام زینب می گذاشت و  
زارزار می گریست؟

تو کجا بودی بابا وقتی از زخمهای غل و زنجیر سجاده خون می چکید؟  
تو کجا بودی بابا وقتی ما همه تو را صدا می زدیم؟  
جان من فدای تو باد بابا که مظلومترین بابای عالمی!  
بابا! من این را می فهمم که تو فقط بابای من نیستی، بابای همه جهانی.  
پدر همه عالمی، امام دنیا و آخرتی، نوه پیامبری، فرزند علی و فاطمه ای،  
پدر سجادی و پدر امامان بعد از خودی، تو برادر زینی!  
من اینها را می فهمم و می فهمم که تو بابای همه کودکان جهانی نو می فهمم  
که همه دنیا به تو نیازمند است. اما الان من بیش از همه به تو محتاجم و بیشتر  
از همه، فرزند توام، دختر توام، دردانه توام.  
هیچ کس به اندازه من غربت و یتیمی و نیاز به دستهای تو را احساس نمی  
کند. همه ممکن است بدون تو هم زندگی کنند ولی من بدون تو می میرم. من از  
همه عالم به تو محتاجترم. بی آب هم اگر بتوانم زندگی کنم، بی تو نمی توانم.  
تو نفس منی بابا! تو روح و جان منی.

بی روح، بی نفس، بی جان، چه کسی تا به حال زنده مانده است؟!  
بابا! بیا و مرا ببر.  
زینب! زینب! زینب!



اینجا همان جایی است که تو به اظطرار و استیصال می رسی.  
اینجا همان جایی است که تو زانو می زنی و مرگت را آرزو می کنی. تویی  
که در مقابل یزید و ابن زیاد، آنچنان استوار ایستادی که پشت نخوتشان را به  
خاک مالیدی، اکنون، اینجا و در مقابل این کودک سه ساله احساس عجز می  
کنی.

چه کسی می گوید که این رقیه بچه است؟  
فهم همه بزرگان را با خود حمل می کند.  
چه کسی می گوید که این دختر، سه ساله است؟  
عاطفه همه زنان عالم را دل می پرورد!  
چه کسی می گوید که این رقیه، کودک است؟  
زانوان بزرگترین عارفان جهان را با ادراک خود می لرزاند.  
نگاه کن! اگر که ساکت شده است، لبهایش را بر لبهای پدر گذاشته است و  
چهار ستون بدنش می لرزد.  
اگر صدایش شنیده نمی شود، تنها، گوش شنوای پدر را شایسته شنیدن، یافته  
است.

نگاه کن زینب! آرام گرفت! انگار رقیه آرام گرفت.  
دلت ناگهان فرو می ریزد و صدای حسین در گوش جانت می پیچد که رقیه  
را صدا می زند و می گوید: «بیا! بیا دخترم! که سخت چشم انتظار تو بودم.»  
شنیدن همین ندا، عروج روح رقیه را برای تو محرز می کند. نیازی نیست که  
خودت را به روی رقیه بیندازی، او را در آغوش بگیری، بدن سردش را لمس  
کنی و چشمهای باز مانده و بی رمقش را ببینی.  
درد و داغ رقیه تمام شد و با سکوت او انگار خرابه آرامش گرفت.

اما اکنون ناگهان صیحه توست که سینه آسمان را می شکافد. انگار مصیبت تو تازه آغاز شده است.

همه کربلا و کوفه و شام، یک طرف، و این خرابه یک طرف.  
همه غمها و دردها و غصه ها یک طرف و غم رقیه یک طرف.  
نه زنان و کودکان کاروان و نه سجاد و نه حتی فرشتگان آسمان، نمی توانند تو را در این غم تسلی ببخشند.

و چگونه تسلی دهند فرشتگانی که خود صاحب عزایند و پر و بالشان به قدری از اشک سنگین شده است که پرواز به سوی آسمان را نمی توانند.  
تنها حضور مادرت زهرا می تواند تسلی بخش جان سوخته تو باشد.  
پس خودت را به آغوش مادرت بسپار و عقده فروخورده همه این داغها و دردها را بگشا.

## پرتو هیجدهم

مگر نه بزرگترین آرزوی هر غریب، رسیدن به موطن خویش است؟ و مگر نه مقصد مدینه در پیش است؟

پس چرا تو مدام تداعی خاطرات گذشته را می کنی و در کجاوه تنهایی خودت، اشک می ریزی؟

نمی توان گفت که هر چه بود، گذشت. ولی می توان گفت که فصل مصیبت، سپری شد. اگر چه این فصل به اندازه تمام سالهای عمر، کش آمد و اگر چه این فصل، خزانی جاودانه برای عالم، رقم زد.

نمی توان توقع کرد که تو اکنون که به مدینه باز می گردی، تمام خاطرات این سفر را، این سفر پر رنج و راز و خطر را تداعی نکنی و برای لحظه لحظه آن، در خلوت کجاوه خودت، اشک نریزی.

اما تو باید خودت را هم حفظ کنی زینب! چرا که کار تو هنوز به اتمام نرسیده است.

پس به یاد بیاور اما گریه نکن.

یزید شما را میان اقامت در شام و مراجعت به مدینه، مخیر ساخت. و تو و امام، مراجعت به مدینه را برگزیدید.

تو گفتی: «ما را به مدینه برگردان. ما به سوی جدمان هجرت می کنیم» به هنگام خروج از شام، یزید پول زیادی برای تو پیشکش آورد و گفت: «این را به عوض خون حسین بگیرد.»

و تو بر سرش فریاد زدی که: «وای بر تو ای یزید که چقدر وقیح و سنگدل و بی حیایی. برادرم را می کشی و در عوض آن به من مال می دهی؟!»

یزید شرمگین سرش را به زیر افکند و پولهایش را پس کشید.

یزید به جبران گذشته، نعمان بن بشیر را که مسن تر و مهربانتر و نرمخوتر بود به سرپرستی کاروان برگزید و به او سفارش کرد که همه گونه با اهل کاروان مدارا کند.

کاروان را از کناره شهرها بگذارند و در جای خوب مقام دهد. و ماءموران و محافظان را از اطراف کاروان، دورتر نگاه دارد تا اهل کاروان معذب نشوند. و نیز دستور داد که بر شترها کجاوه بگذارند و کجاوه ها را با پارچه های ابریشمین و زربفت، زینت دهند و...

و تو وقتی چشمت به این پارچه های رنگارنگ افتاد، خشمگین شدی و فریاد زدی: این پارچه های الوان و این زینتها را فرو بریزید. این کاروان، عزادار فرزند رسول الله است. کاروان را سیاه بپوشانید تا مردم همه بدانند که این کاروان مصیبت زده شهادت اولاد زهر است. »

و دستور دادی که علاوه بر آن، در پس و پیش و میان کاروان پرچمهای سیاه برافرازند تا هر کس به این کاروان بر می خورد، بفهمد که چه اتفاق بزرگی در عالم افتاده است و بفهمد که باعث و بانی این اتفاق که بوده است و بفهمد که... و برای دستگاه یزید حیثیتی نماند.

با خطبه ای که تو در مجلس یزید خواندی، با تعزیتی که تو در شام بر پا کردی و با خطبه تکان دهنده ای که سجاد در مسجد شام خواند، یزید بر حکومت خود ترسید و اگر چه به دروغ، اظهار ندامت کرد.

به تو گفت: «خدا لعنت کند ابن زیاد را که حسین را به قتل رساند. من هرگز به قتل حسین، راضی نبودم. »

تو پاسخ دادی: «ای یزید به خدا قسم که برادرم حسین را جز تو کسی نکشت. و اگر فرمان تو نبود، ابن زیاد کوچکتر و حقیرتر از آن بود که به چنین

کار بزرگی دست بزند. تو از خدا نترسیدی؟ به قتل کسی دست یازیدی که پیامبر درباره اش فرموده بود: حسن و حسین جوانان بهشتی اند. اگر بگویی رسول خدا چنین نگفته است، دروغ گفته ای و مردم تو را تکذیب خواهند کرد و اگر بگویی گفته است، خصم خودت شده ای. «

و یزید سر فرو انداخت و به این آیه از قرآن، اعتراف کرد که: ذریه بعضها من بعض. (۴۳)

به آینده فکر کن زینب! به رسالتی که بر دوش توست! به مدینه ای که پیش روی توست.

تا ساعتی دیگر، قاصدی خبر شهادت حسین و دو فرزندت را به شویت عبدالله خواهد داد. و عبدالله گریه کنان خواهد گفت: انالله و انا الیه راجعون.

غلامی که نامش ابوالسلاس است به طعنه خواهد گفت: «این مصیبت از حسین به ما رسید. «

و عبدالله کفش خود را بر دهان او خواهد کوبید که: «ای حرامزاده! درباره حسین چنین جسارتی می کنی؟ به خدا قسم که اگر در آنجا حضور داشتیم، دست از دامنش بر نمی داشتیم تا در رکابش کشته شوم.

سوگند به خدا که آنچه تحمل این مصیبت را بر من ممکن می کند و آرامشم می بخشد این است که این دو فرزند، همراه حسین و در راه حسین کشته شدند.»

و سپس روی به آسمان خواهد کرد و خواهد گفت: «خدایا! مصیبت حسین، جانم را گداخت اما تو را سپاس می گویم که اگر خودم نبودم تا جانم را فدایش کنم، دو فرزندم را قربانی خاک پایش کردم. «

زیر لب زمزمه می کنی: کاش هزار فرزند می داشتم و همه را فدای یک تار  
موی حسین می کردم. «

و نام آرام بخش حسین را زیر لب ترنم می کنی:

حسین! حسین! حسین!

حسین اگر بود، تحمل همه این رنجها و دردها و داغها اینقدر مشکل نبود.  
حتی داغ علی اکبر، حتی مصیبت قاسم، حتی شهادت علی اصغر، حتی عروج  
عباس...!

عباس؟! تو با خواهرت چه کردی عباس؟! تو از کجا آمده بودی عباس؟ تو  
چگونه خودت را با جگر زینب، پیوند زدی؟

هم اکنون که به مدینه می رسیم، من به مادرت چه بگویم؟

بگویم ام البنین! مادر پسران مادر کدام پسران؟ کجا ایند آن چهار سروی که تو  
روانه کربلا کردی؟

بگویم: ام البنین! همه مادران عالم باید تربیت پسر را از تو یاد بگیرند، همه  
مردان عالم باید پیش تو درس ادب بخوانند.

حسین! حسین! حسین!

جاذبه عشق تو با این چهار جوان چه کرد؟ با پیران و سالخوردهگان چه کرد؟  
با حبیب چه کرد؟ با مسلم چه کرد؟

حسین! حسین! حسین!

تو اگر بودی، سینه تسلائی تو اگر بود، نگاه آرام بخش تو اگر بود، همه  
غمهای عالم، قابل تحمل بود.

پدرم فدای آنکه عمود خیمه اش شکسته شد.

پدرم فدای آنکه غمگین در گذشت.

پدرم فدای آنکه تشنه جان سپرد.

پدرم فدای آنکه محاسنش غرق خون شد.

پدرم فدای آنکه جدش محمد مصطفاست، جدش فرستاده خداست. راستی حسین! این سؤال تو را چه پاسخ گفتند وقتی که پرسیدی: فیم تستحلون دمی؟

(۴۴)

راستی، یک قطره از خون علی اصغر حتی به زمین نچکید...

میان دست و بدن عباس، چقدر فاصله افتاده بود؟

هیچ کس آب نخورد، حتی وقتی که آب آزاد شد.

راستی رقیه به حسین چه گفت، رقیه با حسین چه کرد که حسین به او پروانه

رفتن داد؟

از همه سخت تر وداع بود. وداع با حسین. وداع با جهان، وداع با جان، وداع

با هر چه که دوست داشتی است.

زینب! زینب! زینب!

تو را به خدا خودت را حفظ کن.

کار تو هنوز به اتمام نرسیده است.

تو تازه باید پیام کربلایی ات را از مدینه رسول الله به تمام عالم منتشر کنی.

تو باید خون حسین را تا ابد تازه نگه داری.

و اصلاً مگر نه مرجعیت آشکار، پس از حسین با توست؟ مگر نه سجاد باید

باید در پرده اختفا بماند تا نسل امامت حفظ شود؟ پس تو از این پس، پناه

مردمی، مرجع پرسشهای مردمی، حلال مشکلات مردمی و پرچم هدایت مردمی

و شاخص میان حق و باطل مردمی.

ردای امامت با دستهای توست که از دوش حسین به قامت سجاد منتقل می

شود.

پس گریه نکن زینت! خودت را حفظ کن زینب!  
اکنون آرام آرام به مدینه نزدیک می شوی و رسالتی که در مدینه چشم انتظار  
توست، از آنچه تاکنون بر دوش خود، حمل کرده ای، کمتر نیست.  
پرده کجاوه را کنار می زنی و از پشت پرده های اشک به راه، نگاه می کنی.  
چیزی تا مدینه نمانده است.

سواد مدینه که از دور پیدا می شود، فرمان می دهی که همگان از مرکبها  
پیاده شوند:

به احترام حرم رسول الله از محملها فرود بیاید!  
همه پیاده می شوند. و امام فرمان می دهد که همان جا خیمه را علم کنند.  
سپس بشیرین جذلم را صدا می کند و به او می گوید: «بشیر! پدرت شاعر بود،  
خدا رحمتش کند. تو نیز شعر می توانی سرود؟»

بشیر می گوید: «آری یابن رسول الله.»

امام می فرماید: پس، پیش از ما به مدینه برو و شهادت اباعبدالله را به اطلاع  
مردم برسان.

بشیر به تاخت خود را به مدینه می رساند، مقابل مسجد پیامبر می ایستد و  
این دو بیت را فریاد می زند:

یا اهل یثرب لا مقام لکم بها      قتل الحسین فادمعی مدرار  
الجسم منه بکربلاء مضرج      و الرأس منه علی القنائة یدار  
ای اهل یثرب! دیگر مدینه جای ماندن نیست، که حسین به شهادت رسیده  
است. پس همه چشمها باید هماره بر او بگریند که حسین در کربلا به خون تپید  
و سرش بر نیزه ها چرخید.



و اعلام می کند که: «ای اهل مدینه! علی، فرزند حسین با عمه ها و خواهرانش به نزدیکی شهر رسیده اند. من جای آنها را به شما نشان خواهم داد. خبر، به سرعت باد در همه کوچه پس کوچه ها و خانه های مدینه می پیچید و شهر یکپارچه، ضجه و ناله می شود.

زنان و دختران از خانه ها بیرون می ریزند، روی می خراشند، موی می کنند، بر سر و صورت می زنند، خاک بر سر می ریزند و شیون و فریاد می کنند. هاتفی میان زمین و آسمان، صلا می دهد: «ای آنانکه حسین را شناختید و او را به قتل رساندید! بشارت باد بر شما عذاب و مصیبت جانسوز. تمام اهل آسمان، از پیامبران تا فرشتگان شما را نفرین می کنند. پس بدانید که لعنت شما بر زبان سلیمان و موسی و عیسی گذشته است.»

ام لقمان، دختر عقیل، با شنیدن این خبر، با سر و پای برهنه از خانه بیرون می جهد و سرآسیمه و دیوانه وار این اشعار را می خواند:

ما ذا تقولون اذ قال النبی بکم      ما ذا فعلتم و انتم آخر الامم  
بعترتی و باهلی بعد مفتقدی      منهم اساری و قتلی ضرجوابدم  
ما کان هذا جزائی اذ نصحت لکم      ان تخلفونی بسوء فی ذوی رحمی  
چه پاسخی برای پیامبر دارید اگر به شما بگوید که شما به عنوان آخرین امت  
بر سر عترت و خاندانم، پس از من چه آوردید؟ عده ای را اسیر کردید و عده  
ای را به خون کشیدید؟ پاداش من که خیر خواه شما بودم این نبود که با  
بازماندگانم اینسان بدی کنید. «

دختر جوانی با شنیدن این خبر، همچون جنون زده ها از خانه بیرون می زند، و بی چادر و مقنعه و کفشی در کوچه راه می رود و سر تکان می دهد و با خود مویه می کند:

«پیام آوری، خبر مرگ مولایم را آورد،

خبر، دلم را به آتش کشید. تنم را بیمار کرد و جانم را اندوهگین ساخت.

پس ای چشمهای من یاری کنید و اشک ببارید و پیوسته و مدام ببارید.

اشک بر آن کسی که در مصیبت او عرش خدا به لرزه در آمد و با شهادت او

مجد و دین ما به تباهی رفت.

آری گریه کنید بر پسر دختر پیامبر و وصی و جانشین او. هر چند که جایگاه

و منزل او از ما دور است.»

پیش از آنکه بشیر، باز گردد، مردم ضجه زنان و مویه کنان، از مدینه بیرون

می ریزند و با اشک و آه و گریه به استقبال شما می آیند.

مدینه جز هنگام ارتحال پیامبر، چنین درد و داغ و آه و شیونی را به خود

ندیده است.

زنان، زنان مدینه، زنان بنی هاشم که چند ماه پیش تو را بدرقه کردند اکنون

تو را به جا نمی آورند. باور نمی کنند که تو همان زینبی باشی که چند ماه پیش،

از مدینه رفته ای. باور نمی کنند که درد و داغ و مصیبت، در عرض چند ماه

بتواند همه موهای زنی را یک دست سپید کند، بتواند چشمها را اینچنین به

گودی بنشانند، بتواند رنگ صورت را برگرداند و بتواند کسی را اینچنین ضعیف

و زرد و نزار گرداند. تازه آنها چگونه می توانند بفهمند که هر مو چگونه سپید

گشته است و هر چروک با کدام داغ، بر صورت نقش بسته است.

امام در میان ازدحام مردم، از خیمه بیرون می آید، بر روی بلندی ای می

رود و در حالی که با دستمالی، مدام اشکهایش را می سترد، برای مردم خطبه

می خواند، خطبه ای که در اوج حمد و سپاس و رضایت و اقتدار، آنچنان ابعاد

فاجعه را برای مردم می شکافد که ضجه ها و ناله هایشان، بیابان را پر می کند:

«همینقدر بدانید مردم که پیغمبر به جای اینکه سفارش ما را کرد، اگر توصیه کرده بود که با ما بجنگند، بدتر از آنچه که کردند در توانشان نبود.»

مردم، کاروان را بر سر دست و چشم خویش به سوی مدینه پیش می برند. وقتی چشم تو به دروازه مدینه می افتد، زیر لب با مدینه سخن می گویی و به بهنای صورت، اشک می ریزی:

مدینة جدنا لا تقبلینا      فبا الحسرات و الاحزان جئنا  
خرجنا منک بالاهلین جمعا      رجعنا لا رجال و لا بنینا  
ما را به خود راه مده ای مدینه جد ما که با کوله باری از حزن و حسرت آمده ایم.

همه با هم بودیم وقتی که از پیش تو می رفتیم اما اکنون بی مرد و فرزند، بازگشته ایم.»

به حرم پیامبر که می رسی، داخل نمی شوی، دو دست بر چهارچوبه در می گذاری و فریاد می زنی: «یا جداه! من خبر شهادت برادرم حسین را برایت آورده ام.»

و همچون آفتابی که در آسمان عاشورا درخشید و در کوفه و شام به شفق نشست، در مغرب قبر پیامبر، غروب می کنی.

افتان و خیزان به سمت قبر پیامبر می دوی، خودت را روی قبر می اندازی و درد دلت را با پیامبر، آغاز می کنی. شاید به اندازه همه آنچه که در طول این سفر گریسته ای، پیش پیامبر، گریه می کنی و همه مصائب و حوادث را موبه مو برایش نقل می کنی و به یادش می آوری آن خواب را که او برای تو تعبیر کرد. انگار که تو هنوز همان کودکی که در آغوش پیامبر نشسته ای و او اشکهای تو را با لبهایش می سترد و خواب تو را تعبیر می کند:

«آن درخت کهنسال، جد توست عزیز دلم که به زودی تندباد اجل او را از پای در می آورد و تو ریسمان عاطفه ات را به شاخسار درخت مادرت فاطمه می بندی و پس از مادر، دل به پدر، آن شاخه دیگر خوش می کنی و پس از پدر، دل به دو برادر می سپاری که آن دو نیز در پی هم، ترک این جهان می گویند و تو را با یک دنیا مصیبت و غربت، تنها می گذارند.»

- تعبیر شد خواب کودکی های من پیامبر! و من اکنون با یک دنیا مصیبت و

غربت تنها مانده ام.

## پی نوشت ها :

- ۱- (پروردگار) آیا کسانی را (در زمین) خواهی گماشت که فساد کنند و خونها بریزند؟ (سوره بقره، بخشی از آیه ۲۰)
- ۲- من چیزی می دانم که شما نمی دانید (سوره بقره، بخش پایانی آیه ۲۰)
- ۳- اشاره به جنگ جمل، اولین جنگ دوران خلافت علی عَلَيْهِ السَّلَام با مخالفین و در رأس آنها عایشه (دختر ابوبکر، زن پیامبر)
- ۴- نام دو تن از صحابی پیامبر که بنای مخالفت با حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام را گذاردند.
- ۵- یکی از زنان پیامبر
- ۶- نام یکی از زنان پیامبر (دختر عمر)
- ۷- سوره تحریم، بخشی از آیه ۴: ... و اگر شما دو تن (حفصه و عایشه) با هم، علیه او اتفاق کنید، باز خدا نگهبان او حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است و جبرئیل امین و مردان صالح و فرشتگان حق، مددکار اویند.
- ۸- نام جنگی که امام علی عَلَيْهِ السَّلَام با خوارج کرد و آنان را به سختی شکست داد.
- ۹- به ترتیب آیات ۵ و ۴ از سوره قارعه.
- ۱۰- به ترتیب آیات ۵ و ۴ از سوره قارعه.
- ۱۱- به خدا سوگند که اگر دست راستم را قطع کنند / همواره پشتیبان دینم خواهم بود / و حمایتگر امام صادق البقیم / که فرزند پیامبر پاکیزه امین است
- ۱۲- ای نفس! نترس از کفار / و بشارت باد بر تو رحمت خداوند جبار / همراهی با پیامبر مختار / آنان به مکر و حيله دست چپت را قطع کردند / پس خداوندا! داغی آتش جهنم را به ایشان بچشان.
- ۱۳- کمر بند عزم را برای مرگ محکم کن / که مرگ به دیدار تو خواهد آمد / و مرگ پریشان ن کند / آن هنگام که به حضورت خواهد رسید.
- ۱۴- خدمتکار حضرت فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام
- ۱۵- مادر مصیبتها
- ۱۶- کعبه بلاها
- ۱۷- امام، پسر امام کشته شد

۱۸- در لغت به معنای تیرها، اشاره به رسمی در جاهلیت عرب که حیوانی را در وسط می افکندند و هر کدام به اقتضای تیری که بر او می انداختند سهم می بردند.

۱۹- پدرم را آب دادند یا تشنه شهیدش کردند؟

۲۰- درود فرشتگان آسمان بر تو

۲۱- سوره نمل، آیه ۶۲: کیست آنکه دعای ناچار را اجابت می کند و گرفتاریش را برطرف می سازد؟

۲۲- در میان اعراب، زنی بوده است به حماقت، ضرب المثل. به نام ریظه بنت سعد بن تمیم. از شدت حماقت، او را حمقاء لقب داده بودند و خضراء و ضرقاء هم به او می گفتند. مشهور است که او دارای کنیزانی چند بود و دوکی بزرگ داشت. از صبح تا ظهر پشم می رشت و کنیزانش را به رسیدن پشم فرمان می داد و از ظهر تا شب، او و کنیزانش آنچه رشته بودند، باز می کردند. خداوند در قرآن (سوره نحل، آیه ۹۲) عده ای از پیمان شکنان را به این زن تشبیه کرده، است: و لا تكونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوه انکاثا. تتخذون ایمانکم دخلا بینکم ان تکون امة هی اربی من امة...

۲۳- سوره طارق، آیه ۹: روزی که اسرار درونی آشکار شود.

۲۴- فاروق جدا کننده حق از باطل.

۲۵- سوره فجر، آیه ۱۴

۲۶-

یا اخی فاطم الصغیرة کلمها فقد کاد قلبها ان یذوبا  
برادرم با این فاطمه کوچک سخن بگو که قلبش می رود که آتش بگیرد.

یا اخی قلبک الشفیق علینا مالہ قد قسا و صار صلیبا  
برادرم دلت که همیشه با ما مهربان بود چه شد که یکباره سخت و نامهربان گردید.

یا اخی لو تری علیا لدی الاسر مع الیتم لا یطیق وجوبا  
برادرم کاش علی را در این یتیمی و اسارت می دیدی که چگونه از انجام واجبات نیز عاجز مانده است.

کلما ارجعوه بالضرب نادا ک بذل یغیض دمعاً سکوبا  
و هر بار که به ضرب تازیانه ای دردش را افزون می کنند، خفیف و بغض آلوده و اشکریزان فقط تو را صدا می کند.

یا اخی ضمه الیک و قربه و سکن فؤاده المرعوباً

برادرم در آغوش خودت بگیر و پناهِش ده و قلب وحشترده اش را آرام کن  
ما اذل الیتیم حنین ینادی بایبیه و لا یسیراه مجیباً  
چه دشوار و ذلت بار است برای یتیم که پدر را بخواند و پاسخگویی نبیند.

۲۷- سوره زمر، شروع آیه ۴۲

۲۸- سوره شورا، بخشی از آیه ۲۳.

۲۹- سوره اسراء، آیه ۲۶

۳۰- سوره انفال، آیه ۴۱.

۳۱- سوره احزاب، آیه ۳۳.

۳۲- ثكلت الثواكل ایها الكذاب! ان سیف اخی الحسین لم یترك فی الكوفه بیتا الا و فیه باك و  
باکیه و نائح و نائحه. مقتل ابن عصفور - متوفی به سال ششصد و شصت و شش یا نه.

۳۳- سوره حدید آیات ۲۲ و ۲۳

۳۴- سوره شوری، آیه ۳۰

۳۵-

لیت اشیأخی ببدر شهدهوا جزع الخزرج من وقع الاسل  
فاهلوا و استهلوا فرحاً ثم قالوا یا یزید لا تشل  
قد قتلنا القوم من ساداتهم و عد لناه ببدر فاعتدل  
لعبت هاشم بالملک فلا خیر جاء و لا وحی نزل  
لست من خندق ان لم انتقم من بنی احمد ما کان فعل

دو بیت اول از یزید و ابیات دیگر از ابن زبیری است که یزید به آنها تمثل جسته.

۳۶- سوره آل عمران، آیه ۱۷۸.

۳۷- یا بن الطلقاء - پیامبر اکرم صلی اللہ علیہ و آله و سلم پس از فتح مکه، در حالیکه امکان کشتن ابوسفیان،  
پدر معاویه و کفار دیگر را داشت، از آنها در گذشت و آنان را آزاد ساخت. آزادشدگان به دست  
پیامبر، طلقاء نام گرفتند و فرزندانشان ابن الطلقا خوانده شدند. خواندن یزید به این عنوان توسط  
حضرت زینب علیها السلام بسیار ظریف و پرمعناست. گذشته از تحقیقی که در این لقب، نهفته است و  
سابقه کفر و عناد پدران یزید را به رخ می کشد، حضرت زینب اشاره می فرماید که: جد ما از  
خون جد شما گذشت اما شما کمر به قتل فرزندان او بستید.

۳۸- سوره آل عمران، آیه ۱۶۹.

- ۳۹- سوره هود، آیه ۱۸: آگاه باشید که لعن خدا بر ستمکاران عالم است.
- ۴۰- انتما سیدا شباب اهل الجنة. قتل الله قاتلكما و لعنه و اعد له جهنم و ساءت مصيرا.
- ۴۱- لهام بارض الطف ادنى قرابة  
من ابن زياد العبد ذى الحسب الوغل  
سمية اضحى نسلها عدد الحصى  
و بنت رسول الله ليس لها نسل
- ۴۲- من آذى معاهدا كنت خصمه يوم القيمة.
- ۴۳- سوره آل عمران، آیه ۳۴.
- ۴۴- پس چگونه خون مرا حلال می انگارید.



## فهرست مطالب

|     |              |
|-----|--------------|
| ۲   | پرتو اول     |
| ۷   | پرتو دوم     |
| ۱۱  | پرتو سوم     |
| ۱۶  | پرتو چهارم   |
| ۲۵  | پرتو پنجم    |
| ۳۰  | پرتو ششم     |
| ۴۰  | پرتو هفتم    |
| ۵۰  | پرتو هشتم    |
| ۵۵  | پرتو نهم     |
| ۶۴  | پرتو دهم     |
| ۷۹  | پرتو یازدهم  |
| ۸۴  | پرتو دوازدهم |
| ۱۰۳ | پرتو سیزدهم  |
| ۱۲۰ | پرتو چهاردهم |
| ۱۳۶ | پرتو پانزدهم |
| ۱۴۶ | پرتو شانزدهم |
| ۱۶۰ | پرتو هفدهم   |
| ۱۷۱ | پرتو هیجدهم  |

۱۸۱.....: پی نوشت ها

۱۸۵..... فهرست مطالب